



کندوهای شکسته  
فیپایوشیج

# کندوهای شکسته

قصه‌ها: دفتر اول

پنج قصه از

فخر

## گم شده گان

در معرکه‌ی نهیب دریای کران ، ،  
هر لحظه حکایتی است کاغذ شده‌ست .  
آویخته با شب سیه پیشه ، به ، بغض  
گویی ز گویی گره‌ی باز شده‌ست .  
در کار شتابجوی دریای دمان ،  
می‌جنبید با خرووش از موج به موج  
مانند خیال کینه‌ی هر شکنش ،  
بگرفته در این معرکه با چهره‌اش اوج  
می‌آید با چه شور و سودا همه بار ،  
سربسر ساحل نگون ، می‌کوبد  
می‌کاود و می‌رود و می‌چوشد ،  
دل از هر تن آرمیده می‌آشوبد  
می‌آید از شیب ره ، شوریده ،  
می‌گردد و هر چه افکنیده به فراز .  
پایان حکایتی که در گردش اوست ،  
از گردش دیگرش گرفته‌ست آغاز .  
با چشم نه خواب دیده‌ی دریا بیش ،  
بر ساحل و خفتگان آن می‌نگرد .  
چون نیست ز ساحلش به فریاد جواب ،  
می‌ماند از هر بد و نیکی به نمان .  
می‌غلتد و می‌گردد دور ،  
گم می‌شود ، اما نه زیاد همگان .

نیما یوشیج

این کتاب که در اختیار شماست ، چاپ مجددی است از  
کتاب کندوهای شکسته که انتشارات نیل به تاریخ  
۵۰/۱۱/۳۰ چاپ و پخش کرده‌بود .  
متن " نیما " از زبان نیما از کتاب " مرقد اقا " را  
از انتشارات مرجان وام گرفته ایم .

کانون ایرانیان مقیم

استکھلم

در این مجموعه می خوانید:

قصه‌ی مرقد آقا

یک نامه

دیدار

در طول راه

بدنمل

غول و ارا به و زنتش

## «نیما» از زبان «نیما»

در سال ۱۳۱۵ هجری، ابراهیم نوری - مرد شجاع و عصبانی - از افرادی که ازدودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب می‌شد. من پسر بزرگ او هستم، پدرم در این ناحیه به زندگانی کشاورزی و گله‌داری خودمشغول بود. در پائیز همین سال، زمانی که او در مستط‌الراس بیلاقی و یوش، منزل داشت، من به دنیا آمدم. پیوستگی من از طرف جد به گرجی‌های متواری از دیر زمانی در این سرزمین می‌رسد.

زندگی بدون من در بین شبانان و ایلخی بانان گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور، بیلاق قشلاق می‌کنند و شب بالای گوه‌ها ساعات طولانی با هم به دور آتش جمع می‌شوند.

از تمام دوره‌ی بچگی خود، من به جز زد و خورد های وحشیانه و چیزهای مربوط به زندگی کوچ نشینی و تفریحات ساده‌ی آنها در آرامش یکنواخت و کورو بی‌خبر از همه‌جا، چیزی به خاطر ندارم.

در همان دهکده که من متولد شدم، خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم. او مرا در کوچه باغ‌ها، نبال می‌کرد و به باد شکنجه می‌گرفت. پاهای

نازک مرا به درخت‌های ریشه‌گزنه دار می‌بست ، با  
ترکه‌های بلند می‌زد و مرا مجبور می‌کرد، به‌از بر  
کردن نامه‌هایی که معمولاً اهل خانواده‌ی دهاتی به‌هم  
می‌نویسند و خودش آنها را بهم چسبانیده و برای من  
طومار درست کرده بود .

اما يك سال که به‌شهر آمده بودم ، اقوام نزدیک  
من ، مرا به‌هم‌پای برادر از خود کوچکترم «لادن» به  
يك مدرسه‌ی کاتولیک واداشتند . آنوقت این مدرسه در  
تهران به‌مدرسه‌ی عالی «سن لویی» شهرت داشت . دوره‌ی  
تحصیل من از اینجاشروع می‌شود . سالهای اول زندگی  
مدرسه‌ی من به‌زد و خورد با بچه‌ها گذشت . وضع رفتار  
و سکنت من ، کناره‌گیری و حجبی که مخصوص  
بچه‌های تربیت شده در بیرون شهر است ، موضوعی بود  
که در مدرسه‌ی مسخره بر می‌داشت ، هنر من ، خوب پریدن  
و بارفیم «حسین پیمان» فرار از محوطه‌ی مدرسه بود .  
من در مدرسه خوب کار نمی‌کردم . فقط نمرات نقاشی  
به‌دادن می‌رسید . اما بعدها در مدرسه مراقبت و تشویق  
يك معلم خوش رفتار ، که «نظام وفا» شاعر به‌نام امروز  
باشد ، مرا به خط شعر گفتن انداخت .

این تاریخ مقارن بود با سالهایی که جنگ‌های  
بین‌المللی ادامه داشت . من در آنوقت اخبار جنگ‌ها را  
به‌زبان فرانسه می‌توانستم بخوانم . شعرهای من در  
آنوقت به‌سبب خراسانی بود که همه چیز در آن يك  
جو رو بطور کلی دوران طبیعت واقع و کمتر مربوط با  
خصایص زندگی شخص گوینده وصف می‌شود .

آشنائی با زبان خارجی راه تازه را در پیش  
چشم من گذاشت . ثمره‌ی کاوش من در این راه بعد از  
جدائی از مدرسه و گذرانیدن دوران دلدادگی  
بدانجا می‌انجامد که ممکن است در منظومه‌ی  
«افسانه‌ی من دیده شود . قسمتی از این منظومه در

روزنامه‌ی دوست شهید من «میرزاده‌ی عشقی»  
چاپ شد . ولی قبلاً در سال ۱۳۰۰ منظومه‌ای به‌نام  
«قصه‌ی رنگ پریده» انتشار داده بودم .

من پیش از آن شمری دردست ندارم . در پائیز  
سال ۱۳۰۱ نمونه‌ی دیگر از شیوه‌ی کار خود «ای شب»  
را ، که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست به‌دست  
خوانده و رانده شده بود ، در روزنامه‌ی هفتگی  
«نوبهار» دیدم .

شیوه‌ی کار ، در هر کدام از این قطعات تیر زهر  
آگینی ، مخصوصاً در آن زمان ، به‌طرف طرفداران سبک  
قدیم بود . طرفداران سبک قدیم ، آنها را قابل درج و  
انتشار نمی‌دانستند .

با وجود آن در سال ۱۳۲۲ هجری بود که اشعار  
من صفحات زیاد منتخب آثار شعرهای معاصر را  
پر کرد . عجب آنکه نخستین منظومه‌ی من «قصه‌ی رنگ  
پریده» هم - که از آثار بچگی بشمار می‌آید - در جزو  
مندرجات این کتاب و در بین نام آن همه ادبای ریش و  
سبیل دار ، خوانده می‌شد و بطوری قرار گرفته بود که  
شعر او ادبا را نسبت به من و مؤلف دانستند کتاب  
«هشتر و دی زاده» خفیناک می‌ساخت ، مثل اینکه  
طبیعت آزاد پرورش یافته‌ی من ، در هر دوره از زندگی  
من ، باید باز و خورد رودر رو باشد ...

در اشعار آزاد من وزن و قافیه به‌حساب دیگر  
گرفته می‌شوند . کوتاه و بلند شدن مصرع‌ها در آن‌ها  
بنا بر هوس و فانتزی نیست . من برای بی‌تظمی هم به‌تظمی  
اعتقاد دارم . هر کلمه‌ی من از روی قاعده‌ی دقیق به‌کلمه‌ی  
دیگر می‌چسبد . شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر  
از غیر آن است .

مایه‌ی اصلی اشعار من رنج من است . به‌عقیده‌ی من ،  
گوینده‌ی واقعی باید آن مایه را داشته باشد . من

برای رنج خود شعر می گویم . فورم و کلمات و وزن و قافیه ، در همه وقت ، برای من ابزارهایی بوده اند که مجبور به عوض کردن آنها بوده ام تا بارنج من و دیگران بهتر سازگار باشد .

در دوره ی زندگی خود من هم ، از جنس رنج های دیگران سهم هایی هست ، بطوریکه من بانوی خانه و بچه دار و ایلخی بان و چوپان ناقابلی نیستم ؛ به این جهت وقت پاک نویس برای من کم است . اشعار من متفرق به دست مردم افتاده ، یاد خارج کشور به توسط زبان شناس ها خوانده می شود .

فقط از سال ۱۳۱۷ به بعد در جزوه هیئت تحریریه ی «مجله ی موسیقی» بوده ام و به حمایت دوستان خود ، در این مجله اشعار خود را مرتباً انتشار داده ام .

من مخالف بسیار دارم ، چون خود من بطور روزمره دریافته ام ، مردم هم باید روزمره دریابند . این کیفیت تدریجی و نتیجه ی کار است . مخصوصاً بعضی از اشعار مخصوص تر بخود من - برای کسانی که حواس جمع در عالم شاعری ندارند - مبهم است . اما انواع شعرهای من زیادند . چنانکه دیوانی به زبان مادری خود به اسم «روح» دارم . می توانم بگویم من به رودخانه شبیه هستم که از هر کجای آن لازم باشد بدون سرو صدا می توان آب برداشت .

خوش آیند نیست اسم بردن از داستانهای منظوم خود به سبک های مختلف که هنوز به دست مردم نیامده است . باقی شرح حال من همین می شود : در تهران می گذرانم . زیادی می نویسم ، کم انتشار می دهم و این وضع مرا از دور تنبل جلوه می دهد .

خردادماه ۱۳۲۵

«نخستین گنگره ی نویسندگان»

بايك اسم معروف نمیتوان تشخیص داد که ستار-پسر استاد حیدر نیزه ساز دیلمانی - در کدام نقطه از لاهیجان قدیم سکنی داشت . در اوایل قرن هشتم، لاهیجان را بعضی مردابها در حدود دریا تشکیل میداد که اراضی مشجرو نیمه خشک آنها را از هم مقطوع میساخت. خانه‌های دهاتی که نمای آنها گنبدهایی علفی و دود زده بیش نبود به فاصله‌های بعیده این اراضی را آباد میکردند. ناحیه بین لاهیجان کنونی و «دهکا» از حوالی راهی که امروز به «صیقل سرا» و «رودبنه» و «دهشال» میرود مملو از درختهای جنگل انار و تمشک بود. این هیئت در ساحل چپ خلیج بسیار طولی را آرایش میداد که مرقد زاهد معروف گیلانی، تنها بنای منزوی ساحل آن محسوب میشد.

صیادهای دهاتی در شبهای پائیز و زمستان آن فضا را از صدای خود پسر میکردند. قلت جمعیت در سایر اوقات آن مکان را غمناک بنظر میآورد. عده‌ای از ملاکین به دستگیری زارعین آنجا را تا حدی آباد کرده این نقطه و چند نقطه دوردست را به زبان گیل، «نو کلابه» نامیده

بودند . یعنی محل نو . درعین حال دیگران از آن به « نوبیجار » یا اسامی دیگر اسم میبردند . البته غیر از نوبیجار کنونی . هر نقطه از آن نو کلابه یا نوبیجار در نظر اهالی اسامی دیگر نیز داشت، چون بطور قطع محل این خانه‌های از هم دور افتاده، که بمقداری پوست گردوی پراکنده بی شباهت نبودند ، تشخیص داده نمیشد . هر کس درخت یا دیوار شکسته‌ای را نشانه کرده محل مقصود در ذهن خود را باانتساب با آن نشانه تعیین میکرد . به این نحو خانه‌ی ستار، یعنی اتاق پوشالی او و همسایه‌اش ، در جوار ریشه‌ی « توسکا » ی کهنه و دور از تمام خانه‌های دیگر بود .

اگر از ده سالگی عمر کارگری او حساب کرده میشد، او با مادرش صفیه و نسا ، خواهر یازده ساله‌اش ، نه سال بود که از « دیلمان » به این ناحیه آمده بعد از پدرش مزدوری میکرد . برنجکار و صیفی کار بود . زمینهای کدخدا علی را میکاشت . نو کلابه‌ایها اغلب او را میشناختند . تا وقتیکه مقداری تور و طناب علفی را به ضمیمه‌ی کمانی که از پدرش به یادگار داشت از سقف سیاه آن ایوان کوتاه آویزان میدیدند تشخیص وضعیت او آسانتر از تشخیص اسم و نسب او بود . همه میدانستند در آن خانه مردیست که در پائیز و زمستان ماهی میگیرد و به شکار مرغ میرود، یک نفر دهاتیست و به این نحو امرار معاش میکند. کدخدا علی به او رخصت داده بود که در « اوورین » کوچک او به دلخواه خود زراعت کند و محصول آن از خود او باشد . او در این محوطه کدو، خربوزه، خیار و امثال اینها میکاشت . خداوند نیز به او حق داده بود که در جنگلهای وسیعش هیزم تهیه کرده بفروش برساند. معهذ او برای امرار معاش خانواده کوچک خود در رفاه نبود، رخصت خدا و کدخدا هیچکدام در خانه‌ی دهاتی مدد مهمی محسوب نمیشد . زمستان و تابستان آنها را در تهدید خود نگاه-

میداشت . او همیشه با آن نیم تنه‌ای که از وصله‌های پی در پی رنگارنگ شده بود و یک شلوار تنگ کرباس آبی، که بکار شناگران دریا میخورد، بسر میبرد .

اگر نسا ، به دامن او میچسبید و میگفت « داداش من پیراهن ندارم » با کمال ملاحظت جواب میداد « برای تو میخرم اما باید صبر کنی » و بعد از یک یا چند ماه ، عجب اینکه همین جواب را پیرزن برای اقناع آن کوچولو بکار میبرد . یک پیراهن در خانواده‌های فقیر، تاریخی مشخص و محفوظ دارد . سرگذشت آن پیراهن سرگذشت آن خانواده است . باید گفت که هر وقت گوشه‌ای از آن میشکافت یا پاره میشد، مادر مهربان با مهارتیکه فقط فقرا آن مهارت را دارند، و به این واسطه کهنه را نوجلوه میدهند، آنرا میدوخت و رفو میکرد. این عمل تاحدی مکرر میشد که دیگر آن پارچه کهنه نمیتوانست ستار را از خود بهره‌مند بدارد. آنوقت پیرزن آنرا کوچک ساخته بخود اختصاص میداد. چند ماه بعد پس از اصلاحات متوالی دیگر، که عدد آنها کم از عدد وصله‌های آن پیراهن نبود ، ملبوس کوچک کوچکتر شده لیاقت اندام نسا را پیدا میکرد و آن کوچولو را از خود فرحناک میساخت . ولی سرگذشت پیراهن در این مرحله تمام نمیشد . زوال یک تکه پارچه کهنه در اینطور خانواده‌ها آسان نیست. راجع به آن حرفها میتوان زد . آنها که بطرف نیستی میروند به اشیاء هستی میدهند. وجودشان نایب مناب وجودهای دیگر است - اگر بدانید ستار باچه خون جگر آنرا فراهم کرده بود؟ به این جهت وقتیکه بکار نسا نیز نمیخورد پیرزن آنرا تکه تکه کرده بجای پنبه لحاف یا در عوض پر، متکا را با آن پر میکرد . و اگر یکمشت پر از صید مرغان وحشی دریا تهیه میکردند مادر و فرزند آن را در محل بفروش رسانیده پسول میساختند . اگر دقت شود این صرفه جویی در



خانواده‌های بی‌بضاعت ریشه‌های قطع نشدنی دارد. ندیدن و نداشتن به آن اشخاص صفتی شبیه به حرص و تنگ‌چشمی داده است. اگر بعضی از نوکلابه‌ایها که نسبتاً از حیث بضاعت با ستار تفاوت داشتند او را حرص و تنگ‌چشم می‌نامیدند ظاهراً حق با آنها بود. ولی وجودهایی شبیه به وجود ستار که در همه جای عالم یافت میشوند فی الحقیقه نه‌حریصند و نه تنگ‌چشم. احتیاج، این اخلاق را به آنها داده است. این قبیل اشخاص را باید موجودات ثانوی طبیعت نامید که همیشه چیزی را گم کرده دارند. بدون حرص و تنگ‌چشمی، بسیار مال دوست میشوند. مثلاً اگر يك قوطی کهنه و از کار افتاده را در راه پیدا کنند آنرا با کمال وجد از زمین برداشته به‌دقت تمام بر آن نظر می‌اندازند و اگر این قوطی سوراخهایی داشته باشد آن سوراخها را بنحوی مسدود ساخته آن قوطی کهنه را پاک و صیقلی کرده مثل يك قوطی نو جلوه داده بکار می‌برند. این اشخاص همه چیز را تارمق آخرش نگاهداری میکنند. بندگان شاکر خدا و مرمت‌کنان عالم خاکی هستند. می‌گویند «يك دیوار شکسته میتواند وقتی بنیان يك قصر بزرگ را ترتیب بدهد». ستاره‌روقت زنبیل‌هایش را از کدو یا خیار- و اگر زمستان بود از ماهی- پر میکرد و به لاهیجان قدیم می‌آورد که به فروش برساند در عالم چیزهای یافته و نا یافته فکر هاداشت. این زنبیلها به‌دو رأس چوب- که گیلانی‌های کنونی آنرا «چان» مینامند- قرار گرفته بود. ناگهان چان خود را از روی‌شانه بزمین می‌گذاشت چشمهای نافذ او در ته حفره یا زیر درخت و بالای تپه یا روی جاده چیزی را میکاوید چند قدم بجلبو میرفت در این هنگام ابروهای کم‌موی او گره خورده بچشمهای گود افتاده‌اش سایه می‌انداخت. پیشانی تنگ و پرزلفش چند چین عمودی پیدا میکرد. آن ابروها به‌دو هسته‌ی زرد آلو شبیه بودند. چه نگاهها که آن دهاتی‌ها-

برهنه مثل يك مهندس در زوایا و بر گهای زمین نمی‌کرد و مخفیات این مشت خاك تیره‌را با آن نگاه نمی‌خواند. میگفت «همیشه به‌وجود متبرك جاده‌های عمومی چشم بدوزید. حتماً یکروز چیزی بشما خواهند بخشید» راه را متبرك و راه رفتن را موجب برکت میدانست و این عقیده روز بروز در او راسختر میشد. مخصوصاً بعد از خوابهای اخیر. يك روز که در جنگل روی درخت افرائی خوابیده بود در خواب دید: به «دیلمان» میرود. در بین راه، زیر دیوار يك قلعه‌ی خرابه، خنجری پیدا کرده که دسته‌آن از طلای ناب است. ناگهان از خواب جست و بسیار خوشحال شد. آنچه در عالم غیب دیده بود برای رفقاییش تعریف کرد. از آن به‌بعد نسبت به آتیه خود امید و اعتماد عجیبی داشت. به قول یهودی‌های آنزمان آن طلای زیرخاک مانده برای عمل اکسیر و کیمیاگری بسیار مؤثر بود. با این دیگر خانه‌های خالی او پر میشد. یعقوب یهودی برای این خواب و خوابهای دیگر او تعبیرات فرح‌انگیز میکرد.

این آدم در مدت زندگی خود چیزهای خیلی قیمتی پیدا نکرد ولی اطمینان و اعتقاد به حرفهای یعقوب یهودی- که وجودش در تمام لاهیجان، در جادو و طلسم و شفا دادن مرضی و راندن دیوها، منحصر بفرده بود- در مشعر او مقامی بلند یافت.

يك روز زنبیل بزرگ «اسلك» و «کولی» بشهر می‌برد. این ماهی‌های کوچک نیم رطل وزن داشتند. خستگی او را عذاب میداد. چان را از روی‌شانه پائین گذاشت و به‌زمین نشست که نفسی تازه کند. در این روز جاده خلوت بود و پائیز بود و جنگل صورت ساکت و غمناک خود را نشان میداد. از گیلها رسیده بود و بر گهای آن زردی میزد. در اطراف این جاده‌ی مثل مار پیچ خورده که دهاتیها بسرعت باز زنبیل‌های خالی یا پر

خود احیانا از روی آن میگذشتند ، مقداری گلابی تلخ و وحشی خشک شده روی درختها بود که هیچکس به آن نگاه نمیکرد. حالا عنکبوتها در تارهایشان ، که آرایش شاخهای انبوه و کم برگ بودند ، پنهان شده برای صید خود انتظارهای طولانی میکشیدند. لاک پشتهای ترسو، مختصر تابش آفتاب را از زیر ابرهای دائمی ساحل غنیمت شمرده از نهرهای گل آلود بیرون آمده از گرمی آفتاب استفاده میکردند . همینکه ستار را دیدند خود را در آب انداخته ناپدید شدند . ستار بیادش آمد که در بچگی یکمرتبه به قشلاق آمده بود و کار روزانه اش این بود که آن حیوانات را بالای درخت هامیبرد و جایی میگذاشت که نتوانند پائین بیایند. پدرش میامد آنها را از دست او میگرفت و رها میکرد . خدیجه - جده اش - میگفت استخوان این حیوانات بعد از صد سال کیمیا میشود ، مشروط بر اینکه آنها زیر آب نگاه بدارند . تذکر اخیر ممدخیالات متجسس او که همیشه میجست چیز را پیدا کند واقع شد . لحظه ای فکر کرد ، آنچه را که وهم می پذیرفت از چیزهای معقول بیشتر میپسندید . این کم کم برای او عادت شده بود . با خیال خود در عالم صورت و ماده سوداها داشت : خرابه های مسکن شیاطین ثروتمند ، حفره هایی که دیوهای یاغی برای دفن ذخائر ملوک نامی در شکافهای مخفی کوهها ترتیب داده اند ، دهلیزهای تاریک و مرطوب که از زمانهای کشف نشدن ، گنجهای طلارا در بر گرفته اند ، خمهائیکه اژدها بر سر آنها خفته و مارهایی که از دهانشان آتش میبارد و هزاران تصاویر دیگر در مغز کوچک او دور میزدند . مثل این بود که آنها را می بیند . بحکم باطن چشمهایش بجستجو در آمدند . از میان درختها و آنهمه موجودات حاضر و ناظر ، از نبات و حیوان که در اطراف خود میدید ، در خصوص هر یک فکری ساده و زود گذرنده داشت . چشمش به چند دانه از گیل رسیده

افتاد . با آن تفحص عادی که در وجود او بود یکشاخه بسیار صاف و رسا در این درخت میوه یافت . با خود گفت « اما عجب کنسی این کنس دیگر مانند ندارد . »

گیلکها از شاخه این درخت عصا درست میکنند . به این ترتیب که اول آن شاخه را از روی پوست زخم میزنند و یکسال میگذارند بماند . بعد آنرا قطع کرده با حرارت دادن بتوسط خاکسترهای داغ ، پوست را از روی آن قطع میکنند . شاخه نبات بواسطه فعل و انفعال و تطور نباتی چینهای منظم و خوش نما بخود میدهد . آنوقت آن را باخمیر خاکستر ذغال، رنگ زده سرخ میکنند. البته او که در این صنعت موروثی مهارت داشت، بنظرش آمد که محبوبه گم شده خود را پیدا کرده است . و حقیقه برای يك دهاتی - مثل او - آن چماق «کنس» باین صفات بمنزله ی محبوبه ای بود . چنانکه برای یکنفر شهری چند جلد کتاب . شما که دهاتی نیستید نمیتوانید کیفیت داشتن این روح را تصور بکنید - هر چه بگوئید خطاست . آن چماق کنس با کمال شایستگی هم برای دست او خوب بود، هم میتوانست آن را کوتاه کرده پیش امیری از امرای لاهیجان پیشکش برده انعام بگیرد . این ملاحظات او را از جا بلند کرده خود را به آنطرف جاده و به مدخل جنگل رسانید. مدخل جنگل مملو از شاخهای خاردار تمشک و پیچ و « کراد » بود . روز پیش هیزم شکنها آنها را بزمین ریخته بودند . چون پاهای او برهنه بود مقداری « چماز » و « قرمزدانه » کنده زیر پای خود ریخت و بنای رفتن را گذاشت . هر وقت با آن شاخه ها که جلوی چشم او را می گرفتند نزاع میکرد بی شباهت به اطفال نبود که بنظر بیاید بکاری پر زحمت و بیفایده پرداخته اند. هر لحظه بر التهاب او میافزود. خاطر جمع بود که هیچکس به زنبلهایش دست نمیزند. وقتیکه به محبوبه ی خود رسید لحظه یی با آن ور رفت، قدری خزه

واندکی نیلوفرو وحشی به آن پیچیده یافت. برای اینکه او را عریان ببیند این لباس جنگلی را از آن قدر عনা دور کرد. افسوس خورد چرا تاکنون آن نمونه زیبایی را نیافته است. فوراً کاردی کوچک از زیر قبا و کمر بند خود بیرون کشید، مثل چند بوسه محبت، چند ضربت از لب آن پارچه فولاد به آن نبات زنده و پرازنده هدیه داد.

احمد - نوکر ملارجعلی - و یکی دیگر از رفقایش که از جاده گذشتند او را دیدند که زنبیلهایش را روی جاده گذاشته در پای آن درخت از گیسل ایستاده است. ولی حقیقت امر را برخلاف واقع دریافتند. ستار برای رفع خیالات آنها چنان وانمود ساخت که از گیل میخورد. خیال میکرد این شاخه سبز بهمان اندازه که از او دلربایی کرده است از مردم نیز دلربایی میکند. به این زودی یک حسدناشی از سوءظن او را رنجبه میداشت: مبادا نسو کلایه‌ایها، مخصوصاً اهل آن دو سه خانه که در ناحیه «پیش سر» و نزدیک به رودخانه منزل دارند، از اینجا بگذرند و چماق کنس او را ببینند؟ دوباره پیش خود اندیشید آیا ممکن نیست خود او دیگر نتواند چماق کنس اش را در میان آنهمه شاخه‌ها پیدا کند؟ درماند که چه کند. با خود گفت «بهتر این است که آنرا نشانه کنم.» تدبیری که بخاطرش رسید این بود که آن شاخه را با چیزی ببندد. به اینجهت قطعه‌ای پشم و یکرشته نخ سفید را که اتفاقاً در جیب خود داشت بیرون آورده مشغول بستن آن شد. جنبین آن مجروح دلربا را بطوری بست که دیگر جای آن ضربتهای دوستانه پیدا نبود. ولی رنگها در جوار هم حیات خاصی دارند - چنانکه کلمات خوب و بد اشیاء در جوار هم - بین آنهمه سبزیها، گرچه باد پائیز آنها را تیره و زرد ساخته بود، ولی نشانه سفیدی که ستار بجای گذاشت مثل نور در ظلمت و بمشابه فکری تازه در میان فکرهای کهنه بود و البته بیشتر نظر

مردم را بخود جلب میکرد. معهذا او این را نفهمید. پس از اتمام کار خود از راهی که آمده بود بجاده برگشت. ذوق میکرد که چماق کنسی دارد و یکسال دیگر آنرا قطع میکند. چنان خود را برداشت و براه افتاد.

وقتی که از روی جاده به آن گوشه نشین جنگلی نظر انداخت دید يك گنجشك صحرایی روی شاخه آن نشسته و میخواند. خواندن این گنجشك و وجود آن شاخه نشانه شده به او حالتی طربناك داد و بزبان گیلی بنای آواز خواندن را گذاشت.

اتفاق افتاد که کدخدا علی برای وصول دویست دینار قیمت محصول به تعویق افتاده ستار را بحوالی رودسرفرستاد. او در تمام مدت اقامت یکماهه خود در آن ناحیه در فکر کسدهای پائیزه و آن چماق کنس اش بود. در مغز خود يك رستاخیز خیالی داشت. صفیه پیش ملاجواد مکتبدار رفت و در ضمن سایر مطالب برای او نوشت «خاطر جمع باش. کدوها را بالای ایوان چیده‌ام. تمام زرد شده‌اند. در لاهیجان امسال کدو بسیار کم است.» ولی کاش از چماق کنس اش نیز یکی دو کلمه مینوشت. هر وقت این وجود تنها مانده را بیاد می‌آورد از سیمای مردم وحشت میکرد. سرگذشت شوق و امید او مملو از عذابهای روحانی بود. هیچ چیز او را تسلی نمی‌داد. هر روز، عصرها، در کنار راه مینشست و از اشخاصیکه از «نوکلایه» و آن اطراف می‌آمدند بعضی چیزها میپرسید. تا دویست دینار کدخدا علی وصول شود او بمرتبه‌ای اعلائی ترس و ناامیدی واصل شده بود. بمحض اینکه به «نوکلایه» برگشت خود را بآن مهجور رسانید. ولی از منظره آن بسیار

متوحش شد. چونکه چهار نخ دیگر نیز بالوان مختلف بر آن بسته یافت. فوراً بخاطر آورد که رحمة الله و عزیز یکروز او را در زیر درخت دیده و فهمیده بودند در آنجا او چماقی را نشانه کرده است با خود گفت « لابد یکی از این دونفر کنس مرا نشانه کرده اند» این ناهموار لحظه ای خیالات را در مغز او فشرده و متوقف ساخت. ناگهان بحال وحشت بعقب سر نگاه کرد. فقط يك پیرمرد قوزپشت و ژولیده از راه میگذشت و بجای عصا پاره ای هیزم در دست داشت. مثل اینکه اصلاً او را ندید، درخشم شد که چرا آن اشخاص با او چنین کرده اند. ندانست چه کند. فکر میکرد که هنوز نوبت قطع آن پاره چوب فرا نرسیده است. حاضر بود برای وجود نازنین چماق خود خون بریزد. وقوع این داستان هول انگیز را خود او حس میکرد اما صورت قطعی آنرا تشخیص نمیداد که در کجا و با چه کسی منازعه خواهد کرد ولی معنی احتمالی آن رانوعی به ذهن خود منتقل میساخت که از انتقال آن بهیجان میآمد.

در این اثنا شمعی خاموش در پای درخت دید - آنرا روی سنگی دود زده نصب کرده بودند - بتدریج این شمع سوخته و در اطراف پایهی خود، با اشکهای رویهم منجمد شده اش، صور عریان و خیالی بعضی موجودات را تصویر کرده بود. دفعة الهامی او را روشن کرد. لبخند زد. دانست مراد نشانه کردن آن چماق کنس نبوده است. نوکلایه ایها از همان دفعه اول که این شاخه را بسته یافتند هوش سرشاری بکار برده فهمیدند علامتی متبرک و رمزی از دین و ایمان مردم مؤمن است. بعد زرنگی کرده فوراً آنرا دخیل در حاجات خود قرار دادند و این نخهار ابرای یادآوری به آن بستند. مخصوصاً عیال آقا شیخ ملاجانی و عیال حاجی قربانعلی سوزن ساز لاهیجی - که در راسته سوزن سازی

لاهیجان قدیم دکانی بزرگ داشت - یقین دانستند که آن نخ و پشمها که ستار به آن پاره چوب بسته بود عمل دست غیبی بوده است و عقیده عجیبی درباره آن چماق کنس پیدا کردند، که اگر جای قسمتی از عقاید دینی آنها را نمیگرفت لاقلاً اعتقاد آنها را نسبت به اماکن متبرکه دیگر که در ذهن آنها کهنه شده بود کم میکرد، باینجهت هیچ به آن دست نزدند فقط نخهای خودشان را با نهایت ادب روی آن بسته رد شدند. دیگران نیز، مخصوصاً زنها، به آن دو زن مؤمنه متابعت کرده در ظرف این مدت دخیل بسیاری از همه رنگ بآن شاخه زیبا بسته شده بود. نگاه ثانوی، آن دخیلها را بتمامی در پایه آن شاخه به ستار نشان داد. حالا بخوبی بیاد آورد: آن روز که تور و طنابش را اصلاح میکرد و نوروز مرثیه خوان بدیدن او آمد باو گفت « در غیاب تو آقای بزرگواری نزدیک به جاده پیدا شده است» یقین کرد همین بزرگواری است که خود او را خلق کرده است. باعث این بزرگواری قدری نخ و پشم بود. بر او دیگر نام معلومی نماند. از بی عرضگی های مخلوق بیصدای خود خوب خبر داشت، فقط بکار سگ زنی میخورد. و بکار اینکه اگر بکوقت شکست، آنرا بسوزانند. چوب کنس آتشی بسیار بادوام دارد.

تا آنکه کنس، کنس بشود و بر ضخامت جسم خود افزوده حقیقه بزرگواری پیدا کند، اهالی «نوکلایه» در خصوص آن حرفها زدند. قربانیها کردند. خوابها دیدند. شرطها بستند. زنها نوروز مرثیه خوان را به آنجا برده مرثیه ها خواندند. مراسم عزای شیعه در آن زمان - یعنی اوایل قرن هشتم - در لاهیجان و اطراف آن تا اندازه ای رواج داشت. دهاتیها آن مراسم را در راه اینمقصود که در نظرشان تقدیس یافته بود

طرف رعایت قرار دادند. بسیاری از شبهای جمعه رامتل ارواح در آنجا مخفی شده شمع روشن کردند و بتضرع و گریه پرداختند. بعد کم کم خسته و ساکت مانده در آن سرزمین مرطوب که از اول شب، بوهای رطوبی سرزمین قشلاقی را بمشام میرسانید، بخواب رفتند. احیاناً اگر يك «نو کلايه» ای در اینوقت شب از آنجا می گذشت فردای آنشب بقدر امکان شهرت داده بود که دیشب عده ای از فرشتگان آسمانی در پیشگاه آقا جمع بودند. چشمه اشان مثل شمع میسوخت. پس از آن ملاهائیکه در این خصوص علاقه داشتند مطلب رامتل شعرا و نویسندگان آب و تاب داده برای اینکه بیشتر در مردم تاثیر داشته باشد به لباس دیگر وارد می کردند. مشهودات رابا اولیات، چشم رابا روح و چیزهای دیده را با چیزهای شنیده مشتبه می ساختند. برای کشت عقاید نومزوعی قابلتر از ذهن عوام نبود. ستاره در آسمان، و آن شمعها که می سوختند - در پای آن درخت کنس - هر کدام با روشنائی قابل تماشائی دیده میشدند. قعر دریا و انتهای جهنم هم از اصل تاریخ اینواقعه مجهولتر نبودند.

ملا رجبعلی «بست سر» ی که ملانداشتن «نو کلايه» را غنیمت شمرده از راه دور به آن ناحیه شتافته بود، در اثبات کرامات و حقانیت آن چماق کنس دلائلی از کتب طوسی و کلینی در ضمن و عظهای متواتر خود بمیان آورده بود - که برای اطمینان نو کلايه ايها کافی و بسیار طرف توجه واقعه شد - بنحوی از این کتب، این ملای شیعه، اخبار را جمع کرده و با حالت حاضر آن بزرگوار بالصراحه و باسم وفق داده بود که لازم می آمد این قوه علمی را فقط از مهارت بیان کل و از علم خود آقا دانست. یکشب دزدی بخانه او آمده گاو دوشا را از طویل به بیرون میکشد. در اثنای خارج شدن پای آن دزد به درگاه چسبید. در استحکام

وقراری نداشت، دزد ودر - هردو - بزمین افتادند. اهل خانه بیدار شدند. چون مهتاب بود بکمک سگها آن بیچاره را دستگیر کردند. دیدند سرش شکسته است و خون می آید. فردا شهرت دادند آن بزرگوار منزوی در جنگل - یعنی آن چماق از گیل یا کنس - شبانه بده آمده در احوال مردم تفتیش میکرد. دزد را دید و بسزای خود رسانید.

ملار جبعلی این واقعه را، بخصوص چون مربوط بمنزل خودش بود و افتخار آن بخودش تعلق میگرفت، شیرینی صحبت های خود در مجالس قرارداد و همه جابزبان می آورد. فقط برای اینکه مبادا افتخاری نصیب آن گاو دزد بشود - که مردم بگویند دست مبارك آقا بصورت او رسیده است - نکته را اینطور ادا میکرد که وجود مبارك چون شامت عمل او را دید آبی از دهان مبارکش بجهه او انداخت و باندازه ای آن آب - بقدرت الهی - قوت داشت که سر آن زندیق را شکست. ولی چنان واقعه را مجسم کرده در پیش چشم مردم میکشید که اگر آن دزد نمی آمد و برای توبه به دست و پای او نمی افتاد مجبور بود بواسطه تنفرو کینه که مردم از حرفهای آقا نسبت باو داشتند بازن و بچه از «نو کلايه» کوچ کرده بمحل دور دستی برود که دیگر هیچکس او را نشناسد.

همین آقا - که سید ظهیر مرعشی و صاحب تاریخ خانیه هیچکدام بعد از یکقرن مدت از ترس بقایای پیروان او جرئت نکرده در ضمن وقایع عصر نامی از او نبرده اند و همین واسطه گمنامی او شده است - میگویند خواب عجیبی دید. نقل این خواب بزرگواری چماق کنس را بهتر ثابت کرد. بقولی پسر بزرگش این خواب را دید و بعد نظر باحترام سن و علومقام پدر، بخواش خود او، این را بپدرش نسبت داد. اگر چه قول اول در آنزمان بیشتر شهرت داشت ولی قول اصح همین قول

ثانی است که جنگی خطی و کهنه دیگر آنرا نقل میکنند و خلاصه آن از اینقرار است: نزدیک به نیمه شب سبزقبائی از ناحیه جنگل نزدیک واز لای همان درخت کنس بهوا برخواست - که عبای ملارجبعلی بست - سری را بدوش داشت . انگشتهای نورانی او مثل شمعهای افروخته بودند. تمام خانههای «نو کلابه» را با آن انگشتهای نازنین روشن کرد. همینکه وجود مبارک بنقطه‌ای که «تنگ‌ور» مینامند رسید توقف کرد بعد تمام شاخهای درختها که قابلیت داشتند ، یعنی صاف و راست بودند ، از اطراف جمع آمده در مقابل او در کنار رودخانه صف کشیدند و بسجده افتادند . بزرگوار زنجیر بسیار بلندی را که ابتدای آن مشرق و انتهای آن مغرب بود از کمر خود باز کرد . نوک زنجیر بیک حرکت دست مبارک برودخانه رسید و خوکیرا که چنگال ببر و بدن ماهی ودم‌شغال داشت صید کرده بکوه زد و نصف کرد ونداداد که: «تمام مرضها از آبهای نو کلابه بیرون رفت. باسم من تا ابد «نو کلابه» مشهور خواهد شد .» این نقل قولها وخیلی نقل قولهای دیگر همه را ستار میشنید . اگر تفاوتی در این مسموعات وجود داشت آنرا قرب و بعد آن خانههای دهانی باعث شده بود . بعضی چیزی بر آن حرفها میافزودند و عده‌ای نکاتیرا حذف میکردند ، ولی او اصل مطالب را بدست میآورد . میدید که چماق کنس او بچه نحو معبود مردم واقعه شده . گروه گروه بزیارت آن میروند و ملارجبعلی از محل خیراتهایی که بآن جسم تعلق میگيرد چطور منفعت میبرد . از تفکر در این مطالب تفریح میکرد . بهیچکس چیزی از این بابت نمیکفت ولی شکی در عقاید راسخ دینی او ، که برای حیات مادی و روحانی او شاید مفید بودند ، فراهم میآمد . آیا سایر چیزها که احترام آنها را به تو دستور داده‌اند اینطور متبرک نشده‌اند ؟

این حکایت گاهی برای او بسیار مضحك بود و گاهی سبب تعجب او واقع میشد . همه آن پاره چوب را - آقا - مینامیدند . او میگفت: چماق . دیگران آنرا احترام میکردند . او فقط آنرا دوست میداشت .

حالا دیگر در این زمستان بیک گوسفند می‌ارزید . یکسال و چیزی متجاوز گذشته بود . پاره چوب کوچک پس از این همه حرفها زخمهایش بچینه‌های صاف و منظم تبدیل یافته بسیار قشنگ بنظر میآمد . از ظاهر آن ، این زیبایی مخفی ، شناخته میشد . ستار آمده بود آن را قطع کند . داس ملارجبعلی «بست سر»ی را در دست داشت . در این موقع ، نزدیک بغروب هوا ، گاهی رشحاتی از برف ریزه بصورت او می‌پاشید . از اثر بادهایی که از طرف دریا میوزید مثل این بود که عده‌ای از جانوران وحشی صدا میکنند . اگر کلاغی از بالای سرش صداکنان بسرعت میگذاشت او هم بهوای آن حیوان بسرعت قدمهای خود میافزود . تمام وجود او فکر و ذکر آن چماق از گیل بود . همه او را دیدند که بسرعت از روی پل گذشت : رستم ذغالچی ، که درب کوره‌اش را بسته و خودش روی سکوچرت میزد ، او را دید . از رفقای او بود . او را صدا زد . ستار جواب نداد . ذغالچی با خود گفت «کر شده است» و حقیقه کر شده بود . عمل بعضی قوا باعث تعطیل قوای دیگر است ، همینطور بالعکس . توجهات ذهنی البته در سامعه اشخاص دخالت دارد .

در آن روز بیست و دونفر از نو کلابه‌ایها بچنگل آمده برای مطبخ ملارجبعلی بست‌سری هیزم تهیه میکردند . صدای تهرای آنها

متصل شنیده میشد. این صدا جانشین تمام اصوات واقعه شده در او تأثیر رعد داشت. او را مضطرب میساخت. خیال میکرد الان بچماق از کیل او برمیخورند و آن دوسه نفر بی اعتقادیکه او در بین آنها سراغ دارد، و از خود در این مورد بی اعتنا ترند، منجمله پسر حاجی رجب، حتماً چماق کنس او را قطع میکنند. از صبح تا کنون خیالش قوت گرفته بود. وقتیکه بآن چماق کنس رسید و آنرا بجای خود دید، خوشحال شد. راجع بهیزم شکنها، که اسباب اضطراب او را فراهم کرده بودند، بفکر افتاد. با خود گفت «بچه زحمت برای این «بست سر» ی کار میکنند! این ملاحظه حکم و نفوذی دارد!، شتون دینی، در بین تمام چیزهای عظیم و موحش، در نظرش بعظمت و هولناکی کوههای «دیلم» جلوه میکرد. از این بزرگتر چیزی در حافظه اش وجود نداشت. خود را حقیر و همه اشیاء را بزرگ دید و ملارجعلی را بزرگتر از همه. آنهمه حرفها که از مردم درباره او شنیده بود او را در این اندیشه انداخت که آن چماق کنس را زودتر قطع کند. متعاقب اینحال اضطرابی شبیه باشتیاق دست او را پیش برد. بی اختیار ساقه آنرا چسبید و با دست دیگر دامنش را بلند کرد. مؤمنین و معتقدین دیگر شاخ و برگ در بین او و محبوبش بحال نگذارده بودند که حائل و حاجب آن روی زیبا واقع شود. چوب تروداس تیز و زنده ماهر، با یک ضربت آنرا از جای برداشته بزمین گذاشت. مثل اینکه تمام دین و برکت «نو کلابه» را آن کافر دیوانه بزمین گذارده باشد! عیال قربانعلی، سوزن ساز لاهیجی، که صدای تاق تاق کفش چوبیش را قبلاً شنیده بود پرسید «با آن بزرگوار چه میکنی؟» ستار برگشت باو نگاه کرد البته هیچ جواب نداد و بکار خود پرداخت. در حین اینکه این زن متصل باز فریاد میزد و بی درپی میگفت: «توئیکه بزرگوار رامیکشی؟» او با کمال بی اعتنائی

مشغول اصلاح شاخ و برگهای چماق خود بود. زن او را چند مرتبه با صدای بلند «بیشرم» و «جهنمی» مخاطب ساخت و از ناچاری به سر خود مشت کوبید و قدری از موهای سرخش را کند. ستار چون او را زنی ضعیف دید و این هیجان از روی قلت عقل را از او مشاهده کرد، لبخند زد. این استهزاء و بی اعتنائی، زن سوزن ساز را مشتعل ساخت. بدستی شمع خاموش و بدست دیگر سنگی را از زمین برداشت و بطرف ستار پرتاب کرد. سنگ پرتاب شده بجای اینکه به ستار اصابت کند دو سه قدم آنطرفتر، پس از اتمام قوه سیر مختصری که سنگ اندازی زنانه به آن داده بود، در مقابل سنگ انداز بزمین افتاد. از بیکفایتی خود آن زن بیشتر عصبانی شد. گمان کرد که این نیز تقصیر ستار است. چشمهای آبی رنگ او از هم دریده بود. بنظر می آمد که بجنون دچار شده است. بنای دویدن را گذاشت، مثل گاوی که از چیزی در مقابل خود رمیده بخواهد فرار کند، حرکتی نوسانی پیدا کرده بچپ و راست جاده شتافت. لحظه ای دهانش بسته نمیشد. مردم را به امداد می طلبید. ستار بصدای بلند می خندید و چون مکان را خلوت و خود را موفق میدید رغبتی ناشی از استهزاء و نشاطی برای حرف زدن در او پیدا شده بود. بعضی حرفها بزن سوزن ساز زداز قبیل «نه اینکه سرت گیج بخورد» و «مبادا زمین بیفتی» و حرفهای دیگر که معانی الفاظ مستعمل از آنها مفهوم نمی شد.

هنوز آن زن از پیچ و خم جاده نگذشته بود و ستار اصلاح شاخ و برگ چماقش را تمام نکرده بود که عده ای هیزم شکن و دو نفر زن، از اهل خانه های مجاور، و تقریباً هشت نفر «نو کلابه ای» روی جاده اجتماع کردند. یکی دو نفر از مردها هراسان بودند. زنهای دست زن سوزن ساز را گرفته از او می پرسیدند «چه شده است؟» و او همین طور فریاد

می‌زد و ستار را در کنار جنگل نشان داده میگفت «آقا را از پای انداخته است! به آقا زخم زده است!»

این خبر موحش اگر چه زمزمه‌ای در مردم انداخت و هر کدام چیزی بهم گفتند ولی در قیافه‌های سرد و بی حرکت آنها تغییری بوجود نیاورد، جز اینکه دوسه نفر شانه‌ها را بالا انداختند و علامت بیطرفی را نشان دادند، و چند نفر دیگر رو به زن سوزن‌ساز رفتند که او را ساکت کنند.

ستار وقت را غنیمت شمرده آن مقطوع را بدست گرفت و بطرف جاده جستن کرد. همه او را دیدند و قتیکه از پهلوی آنها رد شد به اسمعیل، رفیقش، که در جزیه جمعیت بود، چشمک‌زدو گفت «هرگز بحرف این زنها گوش ندهید. عقلشان با عقل یک گوسفند برابر است.» زن سوزن‌ساز که تازه ساکت شده بود ولی بشدت نفس می‌زد و زنها زیر بازوی او را گرفته با او همدرد بودند، از بی هیجانی و سکوت مردها دوباره مشتعل شده فریاد زنان چند قدم بجلو جست. شمعش را بطرف ستار پرتاب کرد. مثل آن تیراول این یکی هم به نشانه نرسید. مردها خندیدند و زنها بنای بدگوئی را گذاشتند. عیال سوزن‌ساز دیگر طاقت نیاورد. معجزش را محکم بدور سرش پیچید و گره زد و مردانه به ستار حمله برد.

ستار چنان وانمود که از او ترسیده است. همان‌طور که آن علامت ایمان و برهان عبادت یک قوم را در دست داشت، با کمال عجله دوید. زن سوزن‌ساز و سایر مؤمنات بلافاصله او را تعقیب کردند. ولی هرگز با این تاخت و تاز خود آن پاره چوب را نمیتوانستند بدست بیاورند. آن دیوانه کافر کیش - که ستار باشد - آنها را مورد مسخره قرار داده بود. در حین دویدن پاهایش را مخصوصاً طوری بلند میکرد که پینه‌های

سرانگشت‌هایش نیز پیدا بود. گاهی صدای شغال از خود بیرون می‌آورد. هیکل او با آن پاهای برهنه و باین نحو که میدوید صدا میکرد، و صدای آنهمه کفشهای چوبین و آن سستی و سنگینی زنانه در دویدن، مردها را بخنده انداخت. به بدرقه آنها فریاد زدند «آهای گرفت، آهای گرفت» و بنای دست زدن را گذاشتند.

در این اثنا ملارجبعلی «بست‌سر»ی در انتهای جاده نمودار شد. آقاگردش کنان از خانه بصحرا می‌آمد. موقع ناهار باقلای بسیار خورده بود و با این گردش میخواست بهضم معده مدد بدهد. ردای سربی و شب - کلاه ترمه و قبای مخمل نیلی داشت. عصای دراز خود را بلند کرد. معلوم شد استعمال میکند چه خبر است - و چون اغلب برای تمبیه عوام بجای حرف زدن بهمین اشارت قناعت میکرد، نو کلابه‌ایها از این عادت او خبر داشتند. ستار به احترام او ایستاد. از زن و مرد همه متوجه آقا شدند. هیچ جنبنده‌ای دیگر قدرت خود رائی نداشت. زن سوزن‌ساز فوراً دوید و دامان ردای آقا را گرفت و گفت «بفریاد مسلمان برس، ای آقا دین خدا را حفظ کن.» آقا بادست اشاره بسکوت کرد. ولی آن زن ساکت نمی‌ماند. پی‌درپی حرف می‌زد - مخصوصاً وقتی چشمش بعیال شیخ ملاجانی رفیق قدیمش افتاد - معلوم نبود او دیگر از کجا بواقعه پی برده است. هر قدر پیش می‌آمد صدایش بلندتر میشد. او و عیال قربانعلی سوزن‌ساز هر دو جری و در زبان آوری در بین زنهای «نو کلابه» بی نظیر بودند. چندان احتیاجی به زنهای دیگر نبود. هیچکدام در حرف زدن بهم فرصت نمیدادند. ملارجبعلی نمیدانست بکدام از این دو نفر گوش بدهد. وقتیکه هیزم شکنها به آنها ملحق شدند گفتند «صبر داشته باشید تا واقعه را بیان کنیم. ماهم در آنجا حضور داشتیم» و یکی از آنها آهسته بزن سوزن‌ساز گفت «مگر نه این آدم یک نفردها توست که به کار تو هم



میخورد، چرا او را میرنجانی؟» ولی دونفر از آنها همین که دیدند آقا غضب آلود به ستار نگاه کرد قول عیال قربانعلی را تصدیق کردند. اولی گفت «من دیدم که ستار شاخه‌های آن بزرگوار را میزد. دومی اظهار داشت «بعیال قربانعلی بدگفته است.»

ستار همه این جوابها را شنید اما هیچ نگفت. از چشمهای برآمده و پراز دوران آقا و آن صورت دراز و استخوانی او وحشت کرد. از پیش چشم او چیزی برقی زد. بیادش آمد دو سال قبل آقا چطور به یک فرمان دست مبارک واداشت که مردم یک برنجکار «پیش‌سر»ی را در زیر چوب بقتل برسانند. فوراً چماق از گیل را پشت سر برد و با دو دست مشغول کندن دخیلهای آن شد.

آقا چون باشیخ ملاجانی دوستی داشت، بیاس خاطر عیال مکرّم او قبلاً گفت «نگذارید این مرد برود» و اشاره به ستار کرد. پسر حاجی رستم جلورفت. ستار به او گفت «تو اینکار رانکن» ولی پسر شیخ حسن سبقت بسته قبل از آن شخص، دست ستار را محکم چسبید. مثل یک مأمور جدی که بفرمان آمر خود کمال اطاعت را دارد، باو نگاه کرد. زنهای آفرین گفتند. ستار از حرکت چشمهای او دانست که آشنائیرا فراموش کرده است. معهدا به او گفت «دست مرا ول کن» و از آقا تقاضا کرد که بگوید به او کاری نداشته باشد. آقا در جواب تقاضای او فریاد زد «خفه شو» و پس از آن کلمات «بی‌حیا و خبیث» را ضمیمه کلمه خود ساخت و به زنهای گفت «ساکت باشید تا از روی تحقیق و عدالت رسیدگی شود.»

همه اطاعت کردند. ستار را این ناسزاهای قبل از اثبات گناه خیلی سوزانده بود بنحوی که جرئت یافت، برای خلاصی خود از این مغلوبیت باطنی و مبارزه با آن کلمات، به اجبار حرف بزند. اقرار کرد «راست

میگویند من این چماق را بریده‌ام» عیال سوزن‌ساز گفت «بالله نشان بده» پسر حاجی، نوک آن چوب بریده را چسبید که از او بگیرد. ستار نگذاشت. ولی دست غاصب آنرا رها نکرد. زنهای همه گفتند «ای وای! ببین چقدر خدا نشناس است.» عیال سوزن‌ساز که نزدیک بود بگریه بیفتد چنان دیوانه‌وار با چشمهای پراز اشکش بمردها و زنهای نگاه کرد که خود آقا هم از دیدن او ظاهراً، یا از روی حقیقت، روی در هم کشید و افسرده بنظر آمد. ستار گفت «ای بیدین! این پاداش آنهمه خوبیهاست که در حق تو کردم؟»

این حرف، پسر حاجی رستم را جری‌تر ساخت. ناگهان چوب را که در دست داشت بطرف خود کشید. از این حرکت ستار عصبانی شده بنای کشمکش را گذارد. هیچ کس ممانع این کار آنها نبود. همه با هم حرف میزدند. تعادل قوای این دو نفر بیشتر باعث نمایش آن مقطوع بزرگوار واقع میشد. هر دو مثل دو ورزشی خسته بهم نگاه میکردند. چشمهایشان مملو از شرارت بود. زنهای میگفتند «آقای ماست.» ستار میخواست حتی المقدور ثابت کند که «چماق منست» در اینخصوص - یعنی در خصوص «چماق ستار» و «آقای مردم» بین مردها بعضی مذاکرات و زیرگوشیها بمیان آمد. جملات متضاد المفهوم «حق با ستار است. ستار از ماست» و «عیال قربانعلی راست می‌گوید. هر چه آقا بگوید همانست» متصل شنیده میشد. آقا که در حال سکوت و تفکر خود تمام توجهش معطوف بر این بود که حالات باطنی و اندازه هیجان و تصمیم مردم را از سیمایشان تشخیص بدهد، چشمش بچشم زن قربانعلی و عیال شیخ ملاجانی افتاد. از نگاه او، هر دو که بغض گلویشان را گرفته و مبهوت ایستاده بودند، بگریه درآمدند. این نگاه مثل سخمه‌ای بود که به آن چشمه‌های مسدود زده شد. دیگر هیچ چیز بحال خود باقی نمیماند.

هیچ ذیحیاتی در آنجا نمی توانست ساکت بماند. واقعه صورتی حق-  
بجانب بخود گرفته بود و هر کس را متأثر می کرد.

اسمعیل با حرکت چشم و لب به ستار اشاره کرد که چوب را به  
پسر حاجی بده. ستار ندانست چه قوه ای او را ناگهان منکوب خود  
ساخت که حرف اسمعیل را بشنود. البته تماشای این حال مردم و صدای  
گریه و زاری زنانه و آن سیمای عبوس آقا در وجود او مؤثر بود.  
نتوانست فکر کند. دستهای او آن چوب کنس قشنگ را که تمام  
خوشحالیهای او به آن بسته شده بود، رها کرد.

حرکت این پاره چوب تقدیمی در بین این جمعیت همه را بزمزمه  
انداخت. مثل اینکه چوبی را از پی راندن یکدسته مگس بحرکت در  
آورده باشند - تمام چشمها به آن هیئت بی رنگ و نوا بود. پسر حاجی  
رستم و پسر آقا شیخ حسن این سر و آن سر چوب را گرفته به پیشگاه  
آقا بردند. حالا دیگر مردم پس از درک حالات آقا به مظلومیت آن  
بزرگوار پی برده بودند و جز ستار و اسماعیل، رفیقش، همه سوگوار بودند.  
ستار طاقت نیاورد که حرف نزنند. گفت «نگذارید این چوب را از من  
بگیرند. من فقیرم. برای من خیلی قیمت دارد. تحقیق کنید. خودم آن را  
تربیت کرده ام.» ولی هیچکس بحرف او گوش نداد. آن جماعت مثل  
این بود که به تشییع جنازه پرداخته باشند. گوششان بفرمان آقا بود.  
عیال قربانعلی سوزن ساز نوحه می کرد. اتفاقاً قسمت فوقانی آن چوب  
دو ته شاخه پهن، مثل دو بازوی انسان داشت. آن دو نفر با احترام  
و ادب زیر بازوهای آن بزرگوار را گرفته آن را راست نگاهداشتند و او  
با آن حالت زار و بی برگی - اینطرف و آنطرف و آنطرفتر میافتاد،  
مثل اینکه اظهار بیحالی و بیطاعتی می کند. اینحال برای مستعدین بسیار رفتنك  
بود و صدای گریه آنها را بلندتر کرد. ستار گفت «من از این چوبها

زیاد دارم. گریه نکنید بشما شبیه را آن در جنگل نشان می دهم. این  
نه امام است و نه امامزاده. اول کسیکه به آن نخ بست من بودم که آن  
را نشانه کردم برای امسال که در همچو موسمی بپریم» اماممینه آقا را  
دید که چشمهایش را بسته و دست مبارک را به پیشانی گذارده فکر می کند  
و آه می کشد، گفت «برای حضرت مولائی پیشکش میاوردم که شبها در  
این جاده تاریک بدست بگیرند» و اشاره به آقا کرد. جز آقا هیچکس  
حرف او را نشنید. فقط او بود که پلک چشمهایش یکدفعه تکان خورد  
و از زیر چشم باو نگاه کرد. از این حرف بسیار خوشش آمد ولی هیچ  
نگفت.

آنحال تفکر شبیه به تأثر در اینوقت معتقدین پاك را بو حشت  
می انداخت. می دیدند که این رنجش روحانی عنقریب در عالم ماده،  
چنانکه خود آقا همیشه در باره خود و اولادش گفته بود، انهدامی را  
باعث خواهد شد. پسر آقا شیخ حسن مخصوصاً خیال می کرد الان  
آتش از آسمان بزمین نازل می شود و خشک و تر تمام «نوکلایه» و لاهیجان  
را سوزانده خاکستر می کند. گفت «خدا بفریاد مردم برسد.» جز زنها  
که بسا هم نجوا داشتند همه سرها را ببائین انداخته در اینموضوع که  
چه خواهد شد، فکر می کردند. این تمرکز فکری، که سبب آن دست  
به پیشانی گذاردن و آه کشیدن آقا بود، لحظه ای چند باین نحو این  
جمعیت را ساکت نگاهداشت. ستار بدهان آقا نگاه می کرد - آن  
لبهای کبود را مخرج سرنوشت خود و آن چماق کنس می دید. از آن  
بوی خون می آمد. افتتاح سخن با آن لبها بود. ولی آقا فکر می کرد  
که چه بگوید؟ هیجان حاضرین و آن خطابه ای او به ستار که باعث بر  
این هیجان شده بود. بی تقصیر بودن ستار، که چیزی برخلاف دیانت  
در او نمیدید. این تردید دوام یافت. کدامیک را قبول کنند و طرف

قضاوت خود قرار دهد؟ بین نور و ظلمت سرگردان بود. در ورای آن پیشانی پوست نازک و استخوانی، خیالات و افکار متصل بهم همیشه دور می‌زدند. بهمه اینها آن چشمها و آن سیمای مثل سیمای مجسمه ساکن، شهادت می‌دادند. حل این مشکل، که بدین و ایمان او تعلق می‌گرفت، چندان آسان نبود. مخصوصاً برای ملا رجبعلی. اگر قضیه اول را مورد رعایت خود قرار میداد، عقیده مردم را نسبت بخود را سختر می‌ساخت. ولی مرعی داشتن قضیه ثانی، فقط یک نفر برنجکار مثل ستار را از چنگ این دسته زن و مرد می‌رهانید. این برای او چه فایده داشت؟ فکر کرد رعایت مقام پیشوایان دینی بر رعایا از هر چیز اولیست. پس با صدای روحانی، که فقط در سر منبر از او شنیده بودند و محراب را نیز بجنبش در میاورد، ندا داد: «وای بر شما ای مردم! کرامتهای آن بزرگوار را باین زودی فراموش کردید؟ پس چطور و بسا چه رو بآخرت رو خواهید کرد؟ آیا از آتش دوزخ که تا هزار هزار سال زبانه می‌کشد نمیترسید؟»

مردم همه بهم دیوانه وار نگاه کردند. مثل اینکه از يك ديگر رأی می‌خواستند. کلیه این هیئت به دیواری از بسایه لغزیده شباهت داشت که می‌خواهد بزمین بیفتد. بیانات آقا در این مورد بمنزله‌ی سیل و توفان بود. این هیجان مستتر در وجود آنها همه اشیاء جامد را نیز بحرکت می‌آورد. این دفعه دیدند که آن مقطوع بزرگوار در دست محافظینش بلرزه در آمده است. زیرا که آن دو نفر هر دو از شدت هیجان بخود می‌لرزیدند. از این منظره زنها فریاد زدند و خود را روی جسم بیجان انداختند. حرکت آنها برشور و غوغای مجلس افزود. ستار، ایستادن را بیفایده دید. مصمم شد فرار اختیار کند. این تصمیم او بسیار محسوس بود، همانطور که از قبض و بسط پروبال پرنده‌ای رمنده

محسوس باشد، ولی خطاب اخیر آقا که «بی غیرتها! مسلمان غیور محتاج بدستور نیست که باو بگویند با کافر چه کن.» دیگر نه به آن مؤمنین و نه به ستار، هیچکدام، فرصت نداد. نفهمیدند چه می‌کنند. ندانستند چه خواهد شد. تا اسمعیل خود را بین ستار و دیگران حائل ساخته ستار را فرار بدهد، آن خطاب سحرانگیز کار خود را کرد. جمعیت را مثل گله گوسفندی که ناگهان گرگ به آن نهیب کرده باشد، آشفته ساخته درهم ریخت.

لاهیجان و سکنه اطراف ساحل هنوز ناقص این خبر را، باکم و بیش اختلاف، حکایت می‌کنند و این یسارگار اجدادی را برای اثبات مقاصد متفاوت بکار می‌برند. همه می‌دانند که ستار در مقابل فوج غیور مؤمنین دوامی نکرد و پس از آنکه عصای آقا برای تشویق و تشجیع جمعیت، محکم به گیجگاه او نواخته شد دیگر آن جوانمرد نتوانست قامت خود را راست کند و مثل اول، گفت و شنید خود را مداومت دهد. واقعه باکمال سهولت بفتح و دلخواه آقا و آن زنها مؤمنه تمام شد. صبح زود مقتول را نزد يك همان درخت از گیل که این نفس کفراندوز را باو داده بود دفن کردند. آقا خواست مانع تدفین او شود. ولسی باز، چنانکه خودش بعدها اظهار داشت، دلش بحال اوسوخت و گفت «نباید بیش از این يك زندیق را اذیت کرد» این بود که از آن بیعد در تمام لاهیجان فنای آن زندیق و حسن ایمان آقا بر سر زبانها افتاد. پیروان مخلص شادی می‌کردند و او به آنها غر فات بهشت و کنار آب کوثر را وعده می‌داد.

پسر حاجی، واقعه را برای سیدعلی حسینی، فرمانروای لاهیجان،

بیان کرد . سید گفت «عجب ملائی! آیا نسب نامه آنمحل مطهر را در دست دارد؟» گفتند «البته» پرسید «چه کس اول بآن پی برد که آن مکان مطهر است؟» جواب دادند «خدا می داند». سید ردائی شان زری در مقابل این خدمت برای آقا بهدیه فرستاد و وصیت کرد بعد از صدویست سال که خدا ناکرده برحمت ایزدی پیوست او را در جوار خود او وسایر مدفونین خانوادگیش بخاک بسپارند .

این پیش آمد، شأن ملارجبعلی «بست سر»ی را افزونتر ساخت . اهل الله ، یعنی پیروان مخلص آقا ، روز بروز برعهده شان میافزود . عیال قربانعلی سوزن ساز و زن شیخ ملاجانی از زنهایی شدند که بیماران را بادم شفا میدادند . شبها در پستوهای تاریک حمام خرابه طشت میزدند . سم بز ، دود میکردند . در استخوان کله گاو روغن ریخته بجای چراغ تا صبح بسر راههای خلوت روشن می گذاشتند تا ارواح پلید شیاطین واجنه را ، که ممکن است یکنفر دیگر مثل ستار را مرتد کنند از «نو کلابه» دور بدارند .

در تمام این احوال صفیه ، پیرزن ، در اتاق کوچکش منزوی شده به بدن نامی بسر میبرد . کدخداعلی بمعاش او و دخترش نسا کمک میکرد . هر وقت نسای کوچولو ناگهان از خواب میپرد و در دل شب بواسطه دیدن خوابهای هول انگیز قبر و مرده و پرتگاه ، مادر داغ دیده را از صدای فریاد زاری خود بیدار میکرد ، پیر زن او را تسلی می داد . اینکه می گفتند «از ترس آقا برای پسرش مکدر نمیشود» دروغ بود . هر وقت تنها بود خودش بکنار ایوان رفته دام و کمان پسر را در بغل می کشید و تا مدت ها مثل این بود که بجا خشک شده است . همین که زمستان تمام شد یک

دسته زنبق ، بعنوان یاد بود و بنا به رسم سکنه ی ساحل که قبورشان را با این نبات نشانه میکنند ، بمدفن مقتول آورد . آنها را با دست لرزان بزمین کاشت . هنگام بهار این زنبقها گل دادند و بیاد آن ناکام رنگ برنگ شدند . پیرزن هر وقت که بآنجا میرفت چشمهای ثاقبش از و رای آن همه توده خاک بهیکل آن پسر نگاه میکرد . کم کم گل و گیاه اطراف این مزار بواسطه رفت و آمد زیاد او پژمرده و خشک شد .

کدخداعلی بکمک اسمعیل ، رفیق ستار ، و دوسه نفر دیگر از اهالی - که به بیدینی مشهور بودند - چهار دیواری را غنیمت شمرده چماق کنس را از محلی که مخفی کرده بودند باین مکان آورده بالای سر مدفون بزمین نصب کردند و به این عنوان مدفون ستار محل زیارت دوست و دشمن واقع شد .

کدخداعلی میگفت «من فقط به آن مزدور مقتول معتقدم.»

ملارجبعلی محرمانه دستور میداد شبها میرفتند زیر دیوار جدید البنا را خراب می کردند . از قراریکه پسرش اظهار میداشت: آقا خودش هم نمی دانست برای چه اینطور لجاجت میکند . ولی از او شنیده بود که اهل الله صفات و افعالی دارند که کسی نمی تواند بحکمت آن پی ببرد .

تاریخ منقوله ولایتی باین سر گذشت ، که در آن زمان بر سر گذشت سنگی که بدیدن قبر «زاهد گیلانی» رفته بود ترجیح داشت ، چند سطر دیگر نیز میافزاید . آن سنگ میگفتند عابدیست که در بین مریدان زاهد باینصورت در آمده است ولی این مقطوع شریف ، عین ذات بود . برای حراست آن ، به امر الهی ، یکشب جانوری از کوه پائین آمد و جسد ستار

را که سبب تلویث قرارگاه بزرگوار میشد از خاک بیرون آورد و پشت دیوار مدفن انداخت. کنایه از اینکه: خدا نمیخواهد در جوار مطهرین عالم او، ارواح واجساد خبیث سکنی داشته باشند.

کدخدای و رفقاییش آن مغضوب درگاه الهی را دوباره از زمین برداشتند و پس از مدتی نزاع بسا معاندین آنرا بخاک سپردند، مشروط بر اینکه همیشه در زیر پای آن مظلوم - یعنی چماق کنس - باشد.

پس از این واقعه ناگهان تابش آسمانی ذهن آنان را روشن کرد. این نکته بعقلشان رسید که باید آن چماق مظلوم را نیز دفن کنند. ملارجبعلی گفته بود که زیارت مدفون میروند نه زیارت حی حاضر. دیگر آنها در معنی کلمه حی فکر نکردند. نظر باطاعت حرف آقا، مجلس باشکوهی که بیشتر آنها از زنها بودند فراهم آمد. زمین را کردند و در همان چهار دیوار آن مقطوع را نیز بخاک تسلیم کردند. ملارجبعلی بمردم، با وجود کمی فهمشان، فهمانید که حال دیگر مرقد بزرگوار برای مصرف تعمیر و روشنائی وسایر چیزها، موقوفه لازم دارد. این بود که نوکلایه ایها حاضر شدند بین خودشان سرشکن کرده چند قطعه زمین بخط آقا وقف کردند و تولیت آن را به آقا واگذاشتند و بعد از او به اعلم و اعدل علمای محل.

تمام این شروط قید شد فقط در خصوص واقعه ای اولیه، که فرود آمدن آن جانور از کوه باشد، بین خودشان پاره ای حرفها زدند. این واقعه اگر چه بسیار ساده بود و مسبب آن تصادفی بیش نبود ولی چندی پس از شهرت خود، از طبقه عوام بعلماء انتقال یافت و در ذهن دسته ثانی مکانی برای احترام خود پیدا کرد و بزودی داخل در مباحث علمی عصر شد. باندازه ای در این خصوص بحثهای طولانی کردند که بعد از

ملارجبعلی اختلافی در بین علمای آن عصر فراهم آمد:

ملاجواد «بیه پسی» که برای راندن زندیقها و خیلی کارهای لازم دیگر به لاهیجان آمده مقیم شده بود. پس از دو سه مجلس مباحثه علمی با رفقا و خواهش از آنها که ادله او را بپذیرند، ثابت کرد که جسد مطرود ستار نام قابل تکریم و زیارت نیست و این شخص قاتل نابکاری بیش نبوده است. این کشف فلسفی، که حقیقت را اینطور واضح و صریح بیان می داشت، عنوان و نفوذ ملاجواد «بیه پسی» را زیاد کرد. بسا وجود اینکه در آن سال اجساد عده ای از شهدای سادات کیائی را به لاهیجان میاوردند و وجود اینهمه اجساد، که مثل نعمت ناگهان پیدا شده بود، حس رقابت مذهبی را در نوکلایه ایها بجنبش می آورد و نمی خواستند جسد ستار بهر عنوان که باشد از مکان خود برداشته شود، ملاجواد بیه پسی حرفش را بکرسی نشانید. پس از طرد جسد مدفون موقوفات را ضبط کرد، و با دلائلی که فهم از ادراک آن قاصر است، به آن موقوفات محل خرج دیگر داد و مردم را بچیزهایی که در حافظه نداشتند متذکر شد. همه در مقابل حرفهای او مجاب بودند. این مالکیت و استیلای در ارواح او را مطلق العنان ساخته مردم را گوساله مینامید. چندی که از واقعه طرد جسد ستار گذشت چنگالش را باز کرد و مثل لاشخوره های فرتوت بلاشه های دیگر پرداخت. در رؤیای عالمانه و عاملانه خود، که صفحات تاریخ مدفونین مقابر را ترتیب میداد و با ارواح مردگان محشور بود، گاه گاهی در سر نماز ضجه می کشید، که نزد پیروان صادق و با وفای خود آن را بضجه آسمانی تعبیر می کرد.

دهاتیها این کرامت را فقط نتیجه این عمل خیر میدانستند که قاتلی مجهول النسب را از مرقد مطهر اخراج کرده است. اگر

احیاناً يك مرغابی، در این فصل پائیز با بال مجروح خود نزدیک بصحن خانه‌ها و در مرتبه مفروض زیرین فلك، پرواز می‌کرد؛ از شنیدن بال او شهرت میدادند « ملایك همدم ارواح شهدا هستند که تسبیح گویان بخانه آقا وارد می‌شوند. » این معاشرت باغبیبون اینقدر مرموز بود که مردم خاکی قابلیت کشف آنرا نداشتند. حال اگر آقا درس‌رزیاد بمصرف رسیدن مقدار برنج و روغن درخانه با زنش مرافعه داشت میگفتند که « آن فرستادگان عالم بالا بسا او در حال مکالمه‌اند. » با وجود این مقام روحانی، که البته بدون ریاضت نفس وزهد واقعی که به معنی ترك ماسوی المحبوب است میسر نمی‌شد، او را می‌دیدند که در یازده سال و چیزی کم اقامت خود در لاهیجان و اطراف آن هم نوغان او بیش از نوغان دیگران بود و هم زمین وحشم او از زمین وحشم اغلب لاهیجیها کمی نداشت.

اشتهای او فراوان بود. غذا را نجویده میخورد و هضم می‌کرد. گوش‌های سرخ و بدنی فربه داشت. تا آخر دوره‌ی نفوذ سادات کیائی به آقائی و بزرگی گذار کنید.

ملاحیدر، نوه‌ی بزرگ ملاجواد - که بتصوف و عرفان عشق سرشاری داشت و فلسفه وحدیث را مرادف و متحد الجمیع آنها قرار میداد، از این حیث بمراتب از پدر وجد عالمقام خود بالاتر بود و موضوع مرقد مطهر را از نو زنده کرد. باین معنی که آن را موضوع بحث و وعظ خود قرار داد. این کار او بر خلاف اعتقادات مردم و برای ترمیم خرابیهائی بود که علمای حسود در انکار اهالی نسبت بجد مرحوم او آورده بودند. او علاوه بر قوه‌ای که لازمه پیشرفت علمی بود، قوه مادی

نیز داشت.

نو کلایه ایها و اهالی لاهیجان از شنیدن اسم او بکرامات و چیزهای فهمیده نشدنی پی می‌بردند. محتاج بفکر و دقت نبودند. فکر آنها در ساحت بی‌انتهای مجهولاتی سرگردان میماند که اشکال آثار را تشخیص نمی‌دادند ولی نتایج آنرا حس می‌کردند. نمیدانستند چه کراماتی دارد. از او عملی خارق العاده ندیده بودند. معهذ حاضر نمی‌شدند از کسی بشنوند که کرامتهای او را میخواهد انکار کند. این عالم ایمانی یا مؤمن علمی، که تن لاغرو شکم بزرگ و پیشانی شکسته و بینی در صورت فرورفته داشت، با سر دست پاره و یخه چرکش نیز میتوانست اذهان و عقاید مردم را صفا بدهد و آنها را بسادگی و ترك دنیا هدایت کند.

چون دید مرقد آقا - که چماق کنس باشد - فایده مالی برای شخص او ندارد و طرد آن برای نیل بمقصود بسیار مناسب است، مصمم شد آنرا از جابر اندازد تا این که مردم یقین کنند طرد و ردی که از طرف جد واجب الاحترامش در آن مرقد مطهر بعمل آمده برای اجرای واجبات دینی بوده است، نه منظور دیگر.

با دلائلی که اساس آن را از کتب حدیث و خبر پیدا کرده بود - ولی معلوم نشد که شرح تجرید قوشچی و قسطاس المستقیم غزالی را برای چه شاهد قرار داده بود - بثبوت رسانید که: معتقدات شیعه هرگز اجازه نمیدهد که پاره چوبی خشک و بی‌شعور را مثل بت پرستش کنند. پیروان شیخ معروف به زاهد گیلانی نیز، که عدد آنها در اوایل قرن دهم در گیلان زیاد شده و مرشدهای غیابی داشتند، موقع را مغتنم شمرده مدعای ملاحیدر را تأیید کردند. نو کلایه ایها فهمیدند که برای تطهیر مرقد آن بزرگوار لازمست چماق کنس را نیز از آن مرقد بیرون کنند. یکروز اول طلوع آفتاب که از مسجد بیرون آمدند حس و غیرت آنها

«پس این حرامزاده کجا رفته است؟»

آقا در تعجب ماند و باز درك نکرد که پس از اینهمه سالها يك چوب از گیل، آنهم در زمین مرطوب قشلاقی، بجا نمیماند. اینواقعه را از غرائب عالم خاکی دانست. در صورتیکه در نظر خود او نیز مشکوک ماند که آیا آن موجود مطهر از ناسوت مقید به ابدیت غیر ممتنهای فرار کرده و او بگناهی مرتکب شده است که مرد مرا باینکارها وا داشته است؟ اما ابداً خود را نباخت و بمردم گفت «باسفل الدرکات! به گودالهای بسیار عمیق و پر از آتش جهنم رفته است. فقط اجساد مطهره هستند که باقی میمانند.»

معهداً حرف آقا اثر نکرد و اینواقعه نزدیک بود اختلالی در عقاید دینی مردم، که آقا مبلغ آن بود، فراهم بیاورد. یکی از مریدهای مجرب هوش و کفایت بخرج داد. فراموش کردن اسم او دور از انصاف است.

اینوجود نادر آقا شیخ علینقی سیاهکلی بود. وقتیکه آن بزرگوار را بجای خود ندید از مقبره بیرون رفت و روی ناوی شکسته نشست و فکر کرد. ناگهان از جا بلند شد. دوان دوان خود را روی گودال، که هنوز مشغول کنند آن بودند، انداخت. با آن مهارتی که از بدر بردن اسناد و قبالات مردم در محضر آقا پیدا کرده بود عصای دست خود را که بچماقی بزرگ شباقت داشت از زیر عبای بیرون کشیده فریاد زد: «این است آن بت، که بقوه اسم اعظم آنرا از قبر بیرون آورده ام.» از ایسن صدا هر يك پیشدستی کرده خواستند آن چماق را برابیند. آقا شیخ علینقی فوراً آنرا زیر پا انداخت. برای تحصیل ثواب اخروی همه مشغول لگد زدن بر آن شدند. در ضمن گاهی به آقا نگاه میکردند، مثل اینکه از او میخوانند بپرسند آیا اندازه لگد برای

آن روز صبح سبزه ها مملو از شبنم بود و اواخر بهار بود. برنجزارها از کوشه ای، مثل تخته زمردهای از هم تر کیده، جلوه گر میشدند.

عده ای از جوانها و ارباب عمامه با آقا یراه افتادند. اینها اغلب بیل و کلنگ و بعضی نیز داس بهمراه خود داشتند. قبلاً این ادوات را تهیه کرده بودند. مستقیماً بمرقد آقا رفته بنای کنند را گذارده، همه بکار افتادند. طلاب نیز بآنها کمک میکردند. آقا شیخ زینل چشمه اش را بهم گذاشته بادستهای خود مفروض آن مدفون را روی دیوار اندازه میگرفت که عمق مدفون را، که قاعده باید بهمان اندازه کنده باشند، تعیین کند. و در این فکر در مانده بود. پسرش حساب میکرد چند ذرع زمین را کنده اند.

آقا شیخ علینقی زیارتنامه هائیرا که علمای سابق بخط خودشان نوشته به دیوار آویخته بودند بدقت ریز ریز میکرد.

آقا دعای خیر و برکت خود را به آنها زمزمه میداد. اتفاقاً اگر تر که ای از سقف بزمین می افتاد با از سطح خاک بیرون می آمد این عده بخیال چماق آن مدفون، دیوانه وار آنرا لگد مال میکردند. خود آقائیز یکمرتبه دوی دو جمعیت را کنار زد و به خاکها تیکه بیرون ریخته بود، لگد بسیار زد. وقتی که نگاه کرد و دانست چیزی در زیر پای او وجود ندارد و مردم لبخند میزنند، خجالت کشید. ولی در این مورد همه خجل بودند. سعی و تلاش آنها هیچ فایده نداشت. چون چوب بیش از دو یست سال مدفون شده انیافتند، مأیوس شدند. مات و مبهوت ایستادند و از ملاحیدر پرسیدند

تحصیل ثواب کافیهست و خدا قسمتی از گناه آنها را بخشیده است؟ آقاهیچ حرف نمیزد این اشخاص چون بسیار عصبی و غیور بودند تا توانستند لگد زدند، نزدیک بود پاهای یکدیگر را نیز مجروح کنند. ولی اهمیتی نداشت. اهمیت در این بود که باز آن چماق کنس را سالم دیدند. این دفعه از این راه شکی در عقاید دینی آنها پیدا شد. شیخ - رحمت الله، خواهر زاده آقا، زرنگی کرد. با وجود این که لباده بلند تافته اش در حین راه رفتن بپاهایش می پیچید و میخواست او را بزمین بزند. از بیرون مرقد، بمحض اینکه آقا شیخ جعفر، برادرش، باو خبر داد - دوید و خود را بمرقد رسانیده چماق آقاشیخ علیقتی را برداشت و فرار کرد. آن را برد و به رودخانه انداخت.

می گویند این وجود ذلت کشیده در روی امواج آب سرگردان و محزون میرفت و بجهالت مردم تأسف میخورد تا اینکه بریشه درخت گردوئی که در آب رودخانه پیش آمده بود بر خورد و بان چسبید. هر قدر کرامت بخرج داد نتوانست عبور کند. ماهیگیری از آنجا گذشت او را شناخت. دامش را بزمین گذاشت. جلو رفت و با کمال ادب سلام کرد. از او احوال پرسید و راه نجات طلبید، بعد برای نجات خود و رسیدن بقصر بهشت بگریه در آمد و آن بزرگوار را، که از همه بزرگتر می دانست، بمحلی برد که دیگر هیچکدام از مورخین - حتی مورخین کنونی ایران که خود را ممتاز می دانند - نتوانسته اند آن محل را بقوه حافظه و زیاد خواندن تاریخ پیدا کنند.

زمانی که خان احمد حاکم گیلان در «قهقهه» محبوس بود و اشعار وصف الحال میساخت، مردم همت بخرج داده خاک مرقد را که میگفتند

ملوث شده است عوض کردند و برای بیشتر مطهر ساختن آن اصلاً هر چهار دیوار را خراب کرده شبیه آن را در پهلوی آن ساختند. بعدها ملا شیخ سلیمان - که می گفتند از بستگان شیخ امیرزاهد طالش هاست - آن چهار دیوار را نصب العین خود قرار داد و بزودی مرقد جدید البنا را که نزدیک بود بواسطه بی ایمانی مردم فراموش شود تقدیس و تعظیم کرد.

این عالم ربانی نتوانست موقوفاتی برای مرقد آن آقا ترتیب بدهد که برای او و مردم مفید باشد، باین واسطه در حسرت و کدورت، عمر خود را سپری ساخت ولی بمردم فهمانید که مدفون بزرگوار از طرفداران شیعه و مروج عقاید آنان بوده است. برادرزاده او آقا شیخ علیقتی - که برخلاف پسرنا اهلش مرتبه نزدیک بمقام اجتهاد یافت و کسی بود که هنوز «قبسات» میرو «اشارات» شیخ را تمام نکرده از ملا صدرالدین شیرازی عیب می گرفت و بسا مولانا عبدالرزاق لاهیجی کینه و رقابت میورزید - دنباله زحمات عموی بزرگوار را مداومت داد. چون در علم انساب دست داشت مقام بلندی بمرقد مطهر آقا داد و تاریخی برای آن معین کرد. اقترانی که ذهن عمومی از احساس یا ادراک معلومی شناخته نشده بمجهولاتی حل نشدنی پیدا میکند، در تقدیس این موضوع موید واقع شد. بنای تاریخی را باسوفال مسقف ساختند.

ولی بعد از وجود آن دو عالم دلسوز و مربی - که دیگر لاهیجان مثل آن دورانیدید - زیارتگاه شهیر عظمت و اهمیت خود را گم کرد. دیگر کسی ندانست چرا این بنا طرف توجه عموم مؤمنین واقع نشد و آنهمه زحمات علمای عظیم النظر بی نتیجه ماند. امروز مرقد مطهر خیلی از شهرت خود کاسته است - لاهیجی هایی که دین و ایمان درست ندارند آنرا یکی از مقابر عمومی فرض میکنند، ابداً بشهرت «میر -



شمس‌الدین» و «آستانه شیخانور» و «چهارپادشاه» نمی‌رسد. عده‌ای دیگر، مثل سیاحان، آنجا را مسجدی خراب بنظر می‌آورند. سوفالهای آن تمام ریخته‌است و در ایام بهاریك قسم کبوتر وحشی در چوب‌بستهای آن لانه می‌گیرد. گاهی از شکافهای دیوارهای آن جغدی، بحال وحشت‌از صدای پای عابرین، به پرواز درآمده فرار می‌کند. آنوقت سوسمارهای حساس به دم سوراخ‌هایشان متوقف مانده باطراف گوش می‌دهند. فقط پیرزنها هستند که بیش از همه در آن حوالی رفت و آمد دارند. اینها مطلب را بعکس سایرین خوب دریافته بزیارت رفته حوائج خود را از آنجا می‌طلبند.

### آقای رهسپار

من نمی‌توانم به پاک‌نویس داستانهای کوچکی که نوشته‌ام  
برسم. داستانهای کوچک زیاد نوشته‌ام و خیلی زیاد. از  
زمانهای قدیم و بسیاری را شخص خودم سوزانده‌ام و به کارهای  
دیگر، که در نظر من برای مردم لازم‌تر است مشغولم به علاوه  
من دچار فکرها و مشوش و غمناک هستم.

این را در همین ساعت قلم‌انداز به پاس خاطر شما نوشته  
به روزنامه می‌دهم. سبک آمریکایی است. مطلب مهم و سوانح  
مختلف و صحنه‌های فراوان ندارد. من خواسته‌ام اینطور بنویسم...  
من سرکش هستم. ممکن است چند روز دیگر در روزنامه اعلام  
کنم: (در خصوص انتقاد تاریخ‌های نویسندگان عالیشان  
معاصر...) پیش از آنکه به داستان سرایی پرداخته باشیم.

مهر ۱۳۲۱

ارادتمند شما نیما یوشیج

\* این نامه و داستانی که به دنبال می‌آید در بیست و چهارمین  
شماره نشریه‌ی «آفتاب تابان» به تاریخ شنبه ۴ مهر ماه  
۱۳۲۱ چاپ شده است. س. ط

صبح زود پیش حاجی خان بیک رفتیم . راهروی خانه او دلگشا بود . از جنگل ناگهان وارد پرچین‌ها می‌شد . تمشک‌ها که هنوز میوه داشتند اطراف زمین سفت و مرطوب قشلاقی را گله به گله ، احاطه کرده بودند . رنگ کور و تیره آنها هم دلکش به نظر می‌آمد . اما خان ، این مرد چهل پنجاه ساله را اخمو و باد کرده دیدیم ، هرچند او هم می‌باید خوشحال می‌بود . کیسه‌های برنجش را کسه حاصل دسترنج بینجگرها بود پر کرده درپهلوی نپار ، زیر بارانداز چیده بود . مثل لاشخوارها که سر لاشه‌شان می‌نشینند ، باچشمهای قرمز که شبیه چشمهای خوک بودند و در صورت گوشت آلود و سرخ و ناصاف او زود نمایان می‌شدند ، به آنها نگاه می‌کرد . هیچ غمی نداشت .

هر صبح خوش و آسوده روی صندلی راحتش جلوی پنجره قرار می‌گرفت . بیش از آنکه مطلبی داشته باشد ، حرف می‌زد . هر وقت حکایت از گوسفندها و گاوها و کشت‌زارهای شکر سرخ و پنبه می‌کرد ، من و شهر کلائی می‌دانستیم کسه می‌خواهد به ما بگوید شما گاو و

گوسفندهاتان را فروخته‌اید و ورشکست شده‌اید. زیاد حرف می‌زد. مخصوصاً وقتیکه خوب به‌یاد این می‌افتاد که ما نداریم و به حرفهای او گوش می‌دهیم. ملتفت چشم‌خواه‌بایدنهای ما نبود. انسان وقتیکه ابله می‌شود و جز اندوختن مال چیزی نمی‌فهمد در واقع در حالیکه خود مسخره‌بی بیش نیست، در میان این همه فکرهای سودمند بشری و همت‌های عالی که برای چه کارهای عام‌المنفعه و بزرگ‌گذارده می‌شود و دیگران را مسخره می‌کند. در او هیچ حرفی تأثیر ندارد و هیچ چیز به او بر نمی‌خورد، مگر اینکه به‌رگ پولش برخورده باشد.

بعد از آنکه خان چزانیدن ما را کافی دید با صدای کلفتش صدا زد: چای بیاورید.

سماور برنجی گرد و سینی و استکان را پاکار آورد. چه مرد نحیف و شکسته‌بی! استخوان سینه‌ی او پیدا بود. خم شد سماور را پیش روی ما گذارد بطوریکه قرمزی کله‌ی کچل او جلو چشم‌های ما قرار گرفت و ما بوی آنرا مثل اینکه کله او بومی‌دهد حس کردیم.

رفیق من، شهر کلائی، که از دو زانو نشستن خسته شده بود تکان خورد و چهار زانو نشست.

خان گفت «چای میل کنید» و التفات نشان داد و گفت «همیشه پیش من بیائید... خیلی خوب کاری کردید... من بیشتر روزها در خانه هستم. اگر درخانه نباشم در آبدنگخانه مرا پیدا خواهید کرد.» و به دنبال این حرف شروع کرد به گله‌گزارای از آبدنگچی و بی‌ایمانی و دزدیهای او و بعد از او به دیگران رسید و لحظات متوالی از زمام-گسیختگی و بی‌ایمانی مردم در این دوره سخن به‌میان آورد.

می‌گفت «قدیم‌ها آدمی که هیچ چیز نداشت، دست دزدی هم نداشت... میدانید چرا؟ چون ایمان داشت... آدم نباید چشم به مال

دیگران داشته باشد... هر کس نان فطرتش را می‌خورد... اگر آدم دولتمندی چیزی داشت، نباید فکر کرد چرا؟ جواب این چـرا را ما نمی‌دانیم... نمی‌توانیم هم بدانیم. آدم باید از روی اساس فکر کند... این ظلم نیست، عدل است. خدای او به او داده است.»

رفیق من به‌من چسبیده بود و من ناگهان ملتفت شدم از صحبت‌های خان خیلی کسل شده‌ام. اما من به صدای خروس‌ها گوش می‌دادم که یکی پس از دیگری در باغچه و در داخل پرچین می‌خواندند. و به صدای نعلین پای زنها در روی سنگ فرش‌ها و قیل و قال آنها. و از راه‌های خیلی دور به هیاهوی گالش‌ها که گاو میش‌ها را بیرون می‌کردند. در میان این صداها شرشر نهر کوچک هم به گوش می‌آمد که ما از خان جدا شدیم.

دو سال از این واقعه گذشت. این بار که در شهر پیش خان رفتیم تهی‌دست شده بود. رفته بود آمل، نزدیک امامزاده ابراهیم، در حیاط محضر، خودش را پنهان کرده بود و ما به زحمت با او دیدار کردیم.

همین که چشمش به ما افتاد گریه کرد. فحش می‌داد به ظالم. می‌گفت «هر کس مال زیاد اندوخته، مال خودش نیست. مال زور است... مگر آدم می‌تواند خودش به تنهایی آنهمه اندوخته داشته باشد. هر کس مال چنین آدمی را ببرد حلال است... خدا که به او نداده، به زور و ظلم بدست آمده... آقایان ببینید من چقدر لاغر شده‌ام!» این را که گفت اشک‌هایش را به دو طرف گونه‌هایش فرو برد و صورتش تورفت و چشم‌هایش بیرون زد، مثل اینکه شکلک در می‌آورد. بعد

نشست و باز شروع کرد بگریه .  
او که گریه می کرد ما دلداریش می دادیم و از اینکه او ابدأ لاغر  
نشده است داشت خنده مان می گرفت .

می گفت « من باید در آمل بمانم ... حالاکه هیچ چیز توی دستم  
نیست . يك نفر آبرودار که نمی تواند فعلگی کند ... باید به شهرهای  
دور بروم ... بله اینطور گفته اند ... »

من و شهر کلائی به هم نگاه کردیم . هر دو به یاد حرفهای يك  
سال پیش خان افتادیم و با وجود این دل ما به حال او سوخت . خان  
صاحب مکنک بی اندازه نبود اما استعداد و تکبر و مناعت مخصوص به  
مالکین را زیاد و بحد اعلا داشت . استعداد داشت يك گاومیش بشود ،  
از زور راحتی و چیز خوردن زیاد و هیچ کار نکردن . شهر کلائی گفت:  
برویم .

ما از او جدا شدیم و جاده را گرفتیم و میان جنگل پیش رفتیم .  
شهر کلائی زیر درخت افرائی را نشانه کرد که با هم آنجا  
بنشینیم . من به یاد سگم افتادم که در خانه گذاشته ام و ناخوش است .  
اما شهر کلائی باز فکر می کرد : آدم کدام حرف مردم را باور کند ؟  
من صدای تاپ و توپ پاهای او را که مثل پاهای خود من در  
چارق پیچده بودمی شنیدم . در میان این صدا این را هم شنیدم که گفت:  
ولی ظلم هست .

از غروب آفتاب مرغابی‌ها بالای سر ما به حرکت درآمده بودند. دسته‌دسته از روی دریا به ما نزدیک می‌شدند و پس از یک دور مختصر به طرف برنجزارها و نشیب جنگل‌ها پائین می‌آمدند. خط سیر آنها پهنای زمین‌هایی را که فرسنگها در امتداد ساحل ممتد می‌شدند به ما یادآوری می‌کرد. همه جا برنجزار و جنگل بود و هوای نمور. تاجایی که چشم‌کار می‌کرد همه چیز تر و نم‌دار بود و ما خیال می‌کردیم از میان باتلاق‌ها و برنجزارها صدای پرزدن مرغابی‌ها را می‌شنویم. مثل این بود که میان آب و هوا حرکت می‌کنیم و این هوای نمور که بر ما احاطه دارد، ما را با خود می‌برد.

من و میخائیل ساهاکیان هر دو از این هوا و منظره لذت می‌بردیم. خوشحال بودیم که می‌دیدیم خوب شکار کرده‌ایم و تفنگ‌ها مان به دشمنان و جیب‌ها مان از بادام زمینی پر است. بادام‌ها بوداده و شور مزه بودند. میخائیل ساهاکیان متصل می‌خورد و حرف می‌زد. از هر طرف و راجع به همه چیز. میل داشت من هم حرف بزنم. خوشحالی بیشتر در ما شهوت حرافی

را تولید میکرد و روزهای گذشته را که مملو از نگرانی‌ها و زحمت‌های گوناگون زندگانی بود، در پیش چشم ما ردیف می‌کرد. ساهاکیان چون کوله بارش غلبنه شده بود و به پشتش سیخ می‌زد بی‌میل نبود قدری در کنار جاده بنشینیم و به رشته کوه‌های مستور از درختی که «لنکران» را از «طالش» جدا می‌ساخت، نگاه کنیم.

سهاکیان با فراغت خاطر چپش را از تون بر کرد و باز به کوه‌ها نگاه کرد. در آن طرف کوه‌ها، اوخیلی چیزها به یادش می‌آمد. تقریباً تمام ایام بچگی‌اش را آنجا گذرانیده بود. در بین راه بی‌اختیار اسامی شهرها و آبادیها را بزبان آورده بود و هر بار بیش‌تر از دفعه پیش تأسف خورده بود. ساهاکیان آنچه را که در سرداشت به زبان آورد و گفت: خوب بود حالا در اتاق «آلش بیک» بودیم. خودش پیش روی ما می‌نشست و گارمون می‌زد. ما هم برای خودمان چائی می‌ریختیم و در حالتی که به دریا تماشا می‌کردیم و قایق‌های ماهیگیری می‌آمدند و می‌رفتند، چای می‌خوردیم و او از گاو میش‌های پدرش صحبت بمیان می‌آورد. میدانید چقدر برای شکارچی لذت دارد که وقتی از شکار برمی‌گردد چراغ اتاقش روشن و چایش حاضر باشد.

وقتی این حرفها را می‌زد لبخند به لبهایش بود و با چشم‌های گودش به من نگاه می‌کرد.

داشتند. گاهی چندتا برگ نازوحشی در روی خاکریزهای زمین لطافت شیرینی را به انسان اهدا می‌کردند. انسان به یاد روزهای بهار می‌افتاد و بوی بهار را می‌شنید و خوشش می‌آمد که راه برود و نگاه کند. جاده‌یی که از آن می‌گذشتیم، روی چمن‌زار، گود شده بود و به موازات هم خطوط گوددیگری که جاده‌ها را متعدد می‌ساخت دیده می‌شد. چون بادریا زیاد فاصله نداشتیم بیشتر جاها شن‌های سیاه و مخلوط با صدف ماهی، در زیر پای ما پهن شده بود. صدای پرتاب شدن موج‌ها را بسا شدت بیشتر می‌شنیدیم و فاصله به فاصله گوشه‌یی از دریا، در این هوای مه‌آلود، خودش را به ما نشان میداد. دریا خاکستری رنگ بود و ما گودی خطرناک آن را حس می‌کردیم. ناگهان در میان جنگل يك درخت سوخته و بینوا، بینوا تر از من و ساهاکیان، که کلاغ سیاهی بالای شاخه‌های آن کز کرده بود، با هیكل راست خود در جلوی چشم ما نمایان شد.

من و ساهاکیان متصل می‌خواستیم به آن نگاه کنیم. مثل اینکه منظره‌ی غمناک این درخت را هر دو با هم حس می‌کردیم و همچنانکه به آن چشم می‌دوختیم در نظر می‌آوردیم که همه چیز زندگی دستخوش ناپایداری است و ناچار يك روز به دوره‌ی زبونی خود می‌رسد. با همه چیزها این بینوایی هست ولی انسان این بینوایی را پیش از موقع، برای خود بوجود می‌آورد.

میخائیل ساهاکیان به قبای دراز و قزاقی من و خودش که هر دو بسیار مندرس بودند، نظر انداخت و لبخندی به لب آورد. یقین داشتم می‌خواهد خود را از چنگال فکرهای غم آور خلاص کند و به این جهت حواسش را بجای دیگر متوجه میدارد. می‌گفت: چقدر شباهت پیدا کرده‌ایم به قراول‌های کشیک که سر کشیک گاه خودشان می‌روند. بعد گفت:

راه ما از میان انار چار\* وسیعی می‌گذشت. زیر درخت‌ها پر بود از برگهای خشك شده. چمن‌زارها زرد رنگ بودند و نشان از تاراج پائیز

\* انارستان

اما چکمه‌ها مان بس که به‌شن‌ها سائیده ، چه خوب پاك شده‌اند. يادتان می‌آید کنار آب‌بندان چه‌خبر بود؟ آدم تامج با توی لجن‌ها فرو می‌رفت. فکر می‌کردم با این چکمه‌ها چطور به‌آبادی می‌رسیم...

با وجود این حرف‌ها باز خیالات غم‌آور سر وقت می‌خائیل- ساهاکیان آمده بود . منظره‌ی درخت را با آن حالت بینوایی جلوی چشمش آورد و گفت « ما هم مثل این چیزها که در اطراف ماست قراضه و از هم پاشیده‌هستیم. عمر شما به کوه‌گردی و در میان آشوب گذشت. در صورتیکه حالا ... اما نباید نگران بود . چه اهمیت دارد . در عوض توانائی داریم که خوب حس کنیم و بفهمیم . حس و فهم پاکیزه ، وسیله‌ی بهره‌مندی است . وقتی که آدم بی شعور و کم حس باشد دنیا را هم که به او بدهند بیفایده است . ما فقط ظاهر بد داریم . اشخاصی هستند که باطنشان بد است . اما انسان همیشه از روی ظاهرش شناخته نمی‌شود . آن درخت کو، ببینم، ممکن است بهار که شد، سبز بشود. » ولی درخت سوخته از نظر دور شده بود . این حرف ساهاکیان صحبت‌های یکساعت پیش خودمان را که در کنار آب‌بندان غذا می‌خوردیم بیاد من می‌انداخت . گفتم « راست است ولی همیشه يك چیز هست که ناشناخته از نظر ما می‌گذرد و ما برخلاف آن را تشخیص می‌دهیم . همین که مطابق با دلخواه ما نبود می‌گوئیم خیلی ناچیز و بیهوده است . با جزئی‌ترین مخالفتی که با میل ما می‌شود اساس يك چیز را منکر می‌شویم . زیرا این قضاوت ما از روی چیزهائی نیست که تازه فهمیده باشیم و برای فهم چیزهای دیگر كمك واقع شود . میزانی هم در دست نداریم . همه چیز را می‌خواهیم با شهوات و سلیقه و آرزوهای پوسیده‌ی خودمان بسنجیم و این خیلی غلط است ... يادت می‌آید ساهاکیان .. در پشت دیوار گمرکات ... آن دختره رامی‌گویم ..

هایده‌خانم، که پول میداد به‌ماهی‌گیرها ، برای اینکه به‌عقیده‌ی خودش بختش را امتحان کند، دام به‌رودخانه می‌انداختند ببینند چندتاماهی به‌دام درمی‌آید . يك انسان زنده و با شعور ، آینده‌ی زندگی خود را در روی حرکت موج و فشار آب و آمدن و نیامدن ماهی میدید ... چه چیزها را برای چه چیزها دليل رسائی یا نارسائی قرار می‌دهند . همین‌طور هستیم ما در مقام قضاوت خود. بجای عقلمان، چشم‌هامان کار می‌کنند و جائی که باید به چیزهای حسی نگاه کنیم عقلمان را به کار می‌اندازیم ... همان روز وقتی که هایده‌خانم هیکل‌گنبدیده‌ی ما را دید و دید که زلزله باو نگاه می‌کنیم، اخم کرد ، و ما پیش خودمان گفتیم چه بد اخلاق است . اما آیا اخلاق چه اقتضا می‌کرد و چرا بسايد يك زن اینطور تشخیص ندهد؟ آیا اگر او به ما لبخند می‌آورد، اخلاق او خوب بود؟ ما چرا اینقدر خودپسند هستیم؟ ولی به این سؤال جواب نمی‌دهیم. با همین قضاوت‌ها، که افکار دیگران در آن راه‌دارد، پایه‌ی زندگانی و کارهای آینده‌ی خود را استوار می‌داریم . بطوری که به‌ما گفته‌اند شروع می‌کنیم که از هیچگونه کوشش و جدیت برای رسیدن به مقصود خود دریغ نداشته باشیم . مثل اینکه دنیا با دست ما ساخته شده و می‌شود و دست‌های دیگران و طرز کار آنها در آن دخیل نیست . دیگران از مقوا ساخته شده‌اند . جانوری‌گنبدیده در روی زمین وجود ندارد ، بجز ما . رقت‌آورتر از همه آن که سادگی خودمان را حس نمی‌کنیم . بجای اینکه قضاوت‌های دیگران را در میان قضاوت‌های خود تشخیص بدهیم، خیلی زرنگییم در دليل آوردن و کورساختن راهی که در پیش چشم ما باز است و خود را فریب دادن با این خیال که بهتر از دیگران یا مثل دیگران فهمیده‌ایم . در جواب این پرسش که اگر ما سازندگان دنیا نباشیم پس کی‌ها دنیا را ساخته‌اند؟ حقیقتی آنقدر پاکیزه را بسا هزاران فریب



مخلوط می‌کنیم و همین‌طور مشغول کار می‌شویم.»

سها کیان‌گفت «ما ساده و ظاهر بین هستیم. خنده‌ام می‌گیرد، اما به خودم می‌خندم. نزدیک به همین بندرگاه، میانه‌ی من با کسانی بهم خورد. آنها را بدجنس و مقصر و احمق میدانستم. امروز که فکر من تغییر کرده است، و می‌فهمم چقدر بخطا رفته بودم، بی‌سازگاری آنها افتاده از نبود آنها تأسف می‌خورم. آن آدم‌ها را سکونشان در پیش من بزرگ می‌کند. چطور با خون‌سردی لبخند آورده به من جواب ندادند. گویا می‌دانستند که یک روز به بی‌رویگی حرفهای خود پی خواهم برد...»

من باز رشته‌ی مطلب را از سها کیان گرفته گفتم «اگر زندگانی و بنای همه چیزها اینطور خیالی می‌بود، بدن بود. می‌توانستیم به چیزهای حسی وقع نگذاشته، دنیائی تصویری مثل شهر اجنه را در نظر آوریم. نواقص هر چیزی را همانطور که دل‌مان می‌خواهد برطرف داریم و خوش و خرم باشیم، خوب بخوریم و خوب بیاشامیم. ولی بجز ما زندگان دیگر هم هستند. همین‌طور سلیقه‌ها و فکرها. باید هم که باشند، اگر تنها بودیم لذت نداشت. همین هم هست، تنهایی وجود ندارد. آنچه ما از فکر و سلیقه و چیزهای دیگر داریم، از دیگران است، و لیسو اینکه فکر و سلیقه‌ی به‌واسطه‌ی ما تکمیل شود. اگر به ارتباط بین چیزها پی ببریم می‌بینیم که خوب خوردن و خوب آشامیدن یا از لذات دیگر برخوردار شدن، حتی خیالی بودن هم در این دنیا با قضاوت‌های ناجور دیگران آسان نیست. مشهودات دنیای حسی، چیزهایی که هنوز به حقیقت داشتن آنها پی نبرده‌ایم، شالوده‌ی فکر و تصمیم ما را بهم می‌زند. دنیای حسی را مطابق با دلخواه شخصی و مخالف با دیگران نمی‌توانیم بسازیم. برای اینکه ما همچو تشخیص داده‌ایم اشخاص و افکار آنها با ما هم‌رنگ نمی‌شوند. این هم‌رنگی در صورتی است که دیگران هم

بتوانند تشخیص بدهند. باین جهت رنج می‌بریم. بین ما و اشخاص بهم می‌خورد و گاهی در شریج! نه در سر فهم چیزهای تازه. نه. سها کیان. باز هم می‌گویم نه. در صورتیکه ممکن است آن اشخاص و افکارشان حقیقه سودمند باشند و اگر از راهی که دارد بآنها نزدیک شویم دریچه‌ی تازه‌ی از فهم دنیای تازه تر به روی ما باز شود. ولی افسوس! می‌سدانی چرا؟ چرا اینطور خودپسند هستیم و راه کج را انتخاب می‌کنیم؟

سها کیان، این حرف به‌هیچکس بر نمی‌خورد. الان مادر گوشه‌ی این جنگل حرف راست را بسا هم می‌زنیم. زندگانی انسان مملو از نیازمندیهای گوناگون است... در هر کجای زمین که باشد. بعلاوه هر کس بنا بر طرز زندگانی‌ی که دارد در فشار نیازمندیهای دیگر است. بی‌جهت، یک جرعه آب هم در روی زمین سرازیر نمی‌شود. یک برگ هم زرد نمی‌ماند. در همین حال همه‌ی آب‌ها جریان پذیرند و هر برگی زردش نمی‌ماند.»

میخائیل سها کیان همین‌طور سرش را تکان می‌داد. معلوم شد در تمام مدتی که من این حرفها را می‌زدم از خوردن بادام زمینی‌های جیبش صرف نظر کرده بود. متصل می‌خواست حرف مرا بریزد، خودش حرف بزند. می‌دانستم که دل‌پری دارد.

بالاخره گفتم: میدانم چرا. برای چه اینطور تشخیص می‌دهیم. بشرط اینکه چند دقیقه در زیر این درخت‌های انجیر بنشینیم و نفسی تازه کنیم. من خسته شده‌ام، اما ناچارم حالا که این صحبت‌ها بمیان آمد سرگذشت آن سالم را برای شما تعریف کنم. بعد با دستش اشاره

کرد بطرف دوتا درخت کج و کوله‌ی انجیر جنگلی .

هر دو درخت روبروی ما و در کنار جاده شاخه‌های تنگ و خاکستری رنگ خود را رو به زمین باز کرده بودند . آنها هم غمناک بنظر می‌آمدند . با وجود اینکه هنوز آسیب خزان بکلی برگهای آنها را تاراج نکرده بود، با حقارت جلوه می‌کردند . دانه انجیرها ریز و نارس به بدنه‌ی شاخه‌ها چسبیده بودند ، مثل این بود که مجبور هستند . از لای شاخه‌ها و از راه خیلی دور منظره‌ی ساختمان‌های شیلات بسا شیروانی‌های قرمز رنگشان پیدا بود . بخاریها جوری به چشم می‌آمد که دارند دود می‌کنند . اما ساها کیان چشمش بآنها نمی‌افتاد . حرف‌های من در او تاثیر بخشیده بود و او را داغ کرده بود و حالا به فکرهای دور و درازش تسلیم شده بود . گفت :

سرگذشتم را تعریف کنم . من دیگر حالا حواسم پرت است . و پیش از من ، مثل آدم‌های خیلی کوفته و خسته ، در زیر آن درخت‌ها روی چمن‌زاری پهن شد . اول تفنگش را بساز کرد و جلوی خودش گذاشت و بعد کوله بارش را زمین انداخت . در ضمن این کارها موافقت خود را با حرف‌های من با اصرار تمام ابراز داشت . محزون شده بود . پی‌درپی آه می‌کشید . برای من محسوس بود از اینکه صحبت به دست خودش افتاده است خوشحال است .

گفت : بطور حتم در خارج از ما حوادثی می‌گذرد که ما نمی‌بینیم و نمی‌شناسیم . همانکه گفتید زیبایی و حقانیت رادر چیزهایی می‌بینیم که ما را بیشتر فریب می‌دهند . می‌فهمم شما چه می‌گوئید . هر چند که باندازه‌ی شما در خصوص زندگانی انسان فکر نکرده‌ام . در عوض در زندگی خودم چیزهایی بچشم دیده‌ام .

من در یک کارخانه‌ی چوب‌بری کار میکردم . مجاور بادریا و جنگل .

گاهی به‌دهات نزدیک می‌رفتم و گوشت ، زیتون و مشروب و چیزهایی را که لازم داشتیم می‌خریدم و به کارخانه می‌آوردم . زندگانی در آنجا آرام و ساده می‌گذشت . با داشتن مشغولیات مختصر ، هیچ چیز زحمت افزا نبود . اما تنهایی و یادآوری زندگانی گذشته ، مرا کسل می‌کرد . اگر از من می‌پرسیدند ، نه از کارم راضی بودم و نه از تماشای دریا و منظره جنگل لذت می‌بردیم . نه از شکار و راجی بادهاتی‌ها . هر چه می‌خواستیم خاطره پانزده سال پیش از این را فراموش کنیم نمی‌توانستیم .

پانزده سال پیش از این ، بیست و دو یا بیست و سه سال از سن من می‌گذشت . راجع به گذشته‌ام هیچ غصه نداشتم . راجع به آینده‌هم چندان نا امید نبودم . مست و مغرور در روی زمین قدم می‌زدم . همچو مغرور بودم مثل اینکه دنیا مال من است . بی‌بضاعتی خودم و پدرم در من تأثیری نداشت .

پدرم مرا در چاپارخانه‌ی بندر گساهی که در آن متوقف بودیم ، بکار واداشته بود تا اینکه هم برای معاش او کمک باشم و هم به کار آینده خودم بخورم . حالا خودش پیرمرد شده بود و از کار افتاده بود و دیگر نمی‌توانست مثل سابق مدیر یک مهمانخانه باشد . روزها عصا زان‌توی سبزی کاری حیاطمان قدم می‌زد و شاخه‌های نارس را با انگشت‌های کلفتش می‌چسبید و نگاه می‌کرد . فکرش این بود که بهار می‌شود تا بعضی‌ها را با بعضی‌های دیگر پیوند بزنند . مدت‌های مدید روی مهتابی در آفتاب می‌نشست و دست‌هایش را بهم می‌مالید . چشم امیدش ، یکی یکدانه پسرش ، من بودم . اما من میل نداشتم آدمی بشوم که بالاخره روزی در کارهای چاپارخانه و محاسبه‌ی تمبر و ردوبدل کردن کاغذهای مردم ، اطلاعات پیدا کرده باشم . تنها غصه‌ی من این بود . مایل بودم بشهر بروم و مدرسه نقاشی را ، که در آن کار می‌کردم ، تمام کنم . کارهای اداری

می‌کنند، از کارهایی که برای آنها سودی نداشت و ممکن نبود يك روز هم داشته باشد، به آنها کینه پیدا می‌کردم. در نظرم روز بروز پست‌تر و کوچک‌تر می‌شدند. بسو می‌دادند. نمیدانم بوی چه . بوی گوشت گندیده.

دلم نمی‌خواست با آنها دوستی کنم. می‌گفتند من تلخ و بدخلق هستم. دوستی را در دنیا حس نمی‌کنم. ولی شما می‌دانید آیا با این اشتغال دائمی بکارهای خسته کننده و حرفهای دروغ و بیهوده که: رئیس من چه گفت و من به او چه جواب دادم و شبیه اینها، دوستی دیگر چه معنی خواهد داشت؟ احمق‌ها ساعات متوالی رودر روی یکدیگر می‌نشینند و خودشان وزندگانی‌شان را و اینهمه چیزهای دلچسب را که در اطراف آنها قرار گرفته است فراموش می‌کنند. اگر در زیر گوش آنها موزیک خوبی نواخته شود، یا پرده‌ی نقاشی دلچسبی در جلوی چشم آنها باشد یا قطعه شعر حساسی را بخوانند، نسبت به آنها بی‌اعتنا هستند. در هنگام فراغت هم کثافت‌کاریهای روز و کارهای خسته‌کننده‌ی اداری‌شان را بهم یادآوری می‌کنند. چه سفاهت و بینوایی بالاتر از این؟ اینها برای چه زنده‌اند؟ آیا ممکن نبود از زندگانی بیش از این مقدار فایده برند؟ اینکه فایده نیست... این خودکشی‌ست، آنهم مهوع‌ترین طریقه آن... کدام انسان حساس و زودرنجی با این جور زندگی خو می‌گیرد؟ باید انسان‌هایی از خمیره‌ی مقوا و گل ساخت و با بیچ و مهره آنها را بکار انداخت. اگر متوقع باشیم که همه آدم‌ها باید اداری باشند و در ساعات معین دفتر حاضر و غایب راضاء کنند و مثل ماشین، زمخت و یکنواخت کار کنند و پیشخدمتی بینوا متصل زیرسیگاری آنها را خالی کند، این خاکستر فکر آنهاست.

با وجود همه این حرف‌ها من از کار چاپارخانه رنج می‌بردم.

برای کسانی خوبست که فقط اداره و زن و فرش و خانه و اثاثیه آن‌را می‌شناسند. خیال می‌کنند این زندگی فقط برای آماده ساختن و زیرورو کردن این جور چیزها است. همیشه از اضافه حقوق و ترفیع رتبه و پنهان داشتن محل اعتبار، که مبادا حقوق دیگران هم از آن راه اضافه شود، صحبت می‌کنند. شوق دارند که در خارج از حوزه‌ی کار خودشان هم از اوضاع اداره‌شان حرف بمان بیاورند. بیچاره‌ها، بینواها! همچو خرفت و چشم و گوش بسته‌اند که هیچ چیز را نمی‌بینند و نمی‌شنوند و از هیچ چیز لذت نمی‌برند. دنیای آنها همان چهاردیوار اداره آنها است. مملو از کینه و دروغ و چاپلوسی‌های شرم‌آور و کارشکنی‌ها و هوای مسموم شده از بوی توتون، که سرگیجه می‌آورد. اما به آن خو گرفته‌اند. نباید گفت چرا بعضی سگ‌ها، پلیدی‌ها را می‌خورند، خوراکیهای لذیذ در زیر دندان آنها مزه‌ی خود را نچشانیده است.

اما من اینطور نبودم. کارهای چاپارخانه سرم را گیج و منگ کرده بود. عصبانی شده بودم. دلم نمی‌خواست با کسی حرف بزنم. به کسانی که در پشت گیشه يك سؤال را تکرار می‌کردند اخم می‌آوردم و جواب نمی‌دادم. از حواس پرتی بجای اینکه تمبرها را به آب بزنم، انگشتهایم را با آب ترمی کردم. می‌دیدم که بالای سرم، در توی ایوان، کبوترها بجالاکمی می‌پرند و در روی سرستون‌های چوبی فرود می‌آیند و بعد باز پرواز می‌کنند و می‌روند و در هوای آزاد جولان می‌دهند. می‌گفتم کاش من هم مثل این کبوترها بودم. بی‌هیچ مانعی بر بالای این دنیا، بالای درخت‌ها و خانه‌ها و صحراهای دور دست، پرواز کردن، آه! چقدر لذت بخش است!

بعکس زندگی اتاق‌ها خشک است. خاطرات آلوده و ناتمیز دارد.

وقتی می‌دیدم همکارهای من همین طور از کارهای اداری‌شان صحبت

بخصوص وقتی می‌دیدم مثل آنها سیگار زیاد کشیده‌ام و این رنج من تسکین‌پذیر نبوده است. من طبیعتاً (اگر نگوئید هیچ چیز طبیعی نیست بلکه حوادث زندگانی آنرا فراهم آورده است) برای این آفریده شده بودم که نقاش باشم. ببینید چه استعدادها برای گذراندن زندگی کور می‌مانند، در حالتی که چقدر کورها به این عسرت دچار نیستند. در این صورت من چرا می‌باید در چاپارخانه خوشحال باشم؟ اوقات سودمند جوانی با استعداد در گوشه‌ی فلان بندرگاه، اینطور تلف شده و بی‌مصرف بگذرد آیا تأسف‌انگیز نیست؟ مثل اوقات خود شما در این بندر. به من بگوئید شما یار فیک شما، یک باز یگر زبردست تا اثر بشمار می‌روید، اما در دهی به بافتن زنبیل مشغول هستید. هر قدر که زنبیل بافی قشنگ باشد من به حال شما تأسف می‌خورم. آیا وقتی که هر کس کار خود را انجام نمی‌دهد، زبان آن به دیگران باز گشت نمی‌کند؟

در آن روزها چرا من می‌بایست نترسم از اینکه کم‌کم به تنفس در هوای محبوس چاپارخانه و زندگانی کارمندان آن عادت کنم؟ مثل اینکه وظیفه‌ی من کشیدن سیگار و خم شدن روی کاغذجات مردم است و اینکه سوی چشم خود را از دست بدهم. متصل روزنامه بخوانم و احماقانه با خواندن خبرهای یکنواخت دلخوش باشم و دلیل بیاورم که باید همین‌طور زندگی کرد. من که رهبان نیستم تا مثل آنها تنها باشم. اگر همه مردم دردها و به میل خود زندگی می‌کردند، پس کار شهرها و کارخانه‌ها چه می‌شد؟ آیا انسان چه تفاوت داشت با حیوانات که از حال یکدیگر بی‌خبر مانده هر کدام در یک جا دچار زیانی در زندگی خود می‌شوند. همه‌ی اینها راست است و هر کدام بجای خود حقیقت دارند. اما چنانکه گفتید قضاوت را ببینید. کدام زبان است که ما از تصادم با زندگی دسته‌جمعی خود آنرا جلوگیری می‌کنیم... جز اتلاف وقت و بی‌فایده

گذاشتن استعدادهای نهفته و گمنام چه کرده‌ایم؟ ... در مقابل چقدر کارهای عام‌المنفعه است که در گوشه‌های تنهایی انجام می‌گیرند؟ اگر ما می‌خواهیم از خیلی جهات با حیوانات تفاوت داشته باشیم کدام حیوان است که زندگی خود را کور و اینطور مقید و پرتکلیف و دل‌ناچسب می‌کند؟ آیا این افکار، مرض جامعه‌ی انسانی نیست؟ حیوانات در تلاش هستند برای زندگی خودشان... اما ما کار می‌کنیم برای کدام منظور؟ آیا برای اینکه نمک را بجای چوب استعمال کنیم؟ و اوقات متمادی در هوای محبوس و بدن‌بال کارهای بیهوده افتادن، بی‌جهت بمصرف برسند؟

بعکس حالا چپم رادر هوای آزاد و در زیر صدای بال مرغابی‌ها می‌کشم. به! چقدر بمن لذت می‌دهد. با مثل شما دوستی حرف می‌زنم... در آن وقت، نه. هر دقیقه بیش از آن اندازه که لازم است از عمر من می‌کاست و به نگرانی‌های من افزوده می‌ساخت. پدرم، سامسون ساها کیان، خبر نداشت که بعضی اشخاص تنشان را بکار می‌دهند اما دلشان در جای دیگر است. سعی می‌کردم از راهی، که خودم نمیدانستم چهره‌ای خواهد بود، وسیله‌ی برای تسکین دادن رنجوریهای درونی خود پیدا کنم. کم‌کم میل درونی، نسبت به خیلی چیزهای دلچسب، در من کاسته شد. از دیدن سبیل‌های آویزان و ریش سفید و بلند پدرم، که روی سینه و قبای چر کسی‌اش پهن می‌شد، خسته شده بودم. وقتی که بمنزل می‌رفتم اندیشناک بودم، مثل اینکه نمی‌خواستم از چاپارخانه جدا بشوم.

اما کم‌کم ملتفت شدم روزهای بیکاری را که در خانه هستم، و بیشتر شب‌ها را، با دختری که در جلوی پنجره‌ی خانه رو بروی ما کار می‌کند دارم سرگرم می‌شوم. چند روز بود او را می‌دیدم. می‌دانستم زیبا و قشنگ است. بدون اینکه بین ما کلماتی رد و بدل شده باشد می‌آمد درست در جلوی پنجره، در دوازده زرع فاصله، می‌نشست. یا مشغول آرایش

صورت خودش بود، یا چیزی می‌دوخت. مدت‌ها با موج‌بین با ابروهایش ور می‌رفت. «ملانصرالدین» \* می‌خواند... رمان می‌خواند. همچو بی‌حرکت می‌نشست و مژه‌هایش مثل دو تا خط نازک روی صورت مهتابی رنگش قرار می‌گرفت، مثل اینکه از مرمر ساخته شده است و در مقابل چشم من گذاشته شده است تا من به او نگاه کنم و چشم‌هایم خیره شود و خستگی‌های چاپارخانه را برطرف کنم.

این دختر، اسمش لوسیک بود. دختر يك ملكدار خیلی معروف از اهالی «شکی» که با پدرش به این ناحیه آمده بود. اما از دست پدرش رنج می‌برد. برای اینکه پیرو بسیار ناتوان و بهانه‌گیر شده بود. امینی که مادر نداشت می‌بایست او را تر و خشک کند.

تند تند کار می‌کردم. همکارهای من تعجبشان گرفته بود می‌گفتند من زرننگ و رو بر راه شده‌ام. بعکس فقط یاد آوری از آن دختر، مرآدی و کاری ساخته بود. هر چه فکر می‌کردم هیچ چیز را مثل او دلچسب نمی‌دیدم. مژگان بلند و چشم‌های سربی رنگ داشت. وقتی می‌خندید چشم‌هاش براق می‌شد. هیچوقت آن‌را فراموش نخواهم کرد. چست و چالاک در اتاقش راه می‌رفت، بطوریکه خیال می‌کردی سایه بود. بعضی از روزها زرد-رنگ و لاغر می‌شد و بازوهای لختش، نرم‌تر و بی‌طاقت، ترمی نمودند. باز می‌آمد در جلوی پنجره و به سبکی روی صندلی راحتی‌اش قرار می‌گرفت. مثل خیالی از صورت پریان. اینقدر لطیف و کمرنگ که انسان نمی‌شد. شاید لوسیک باندازه‌ی موهای زرد رنگش، که بالای سر او شبیه به دسته‌ی از گل قرار داشت، نرم و لطیف بود. از دیدن او خیال می‌کردم همه چیز خشونت خود را ترک کرده است و بامن نرم شده است.

\* نام روزنامه‌ایست که در قفقاز منتشر می‌شد.

یکماه و چیزی بیشتر از این واقعه گذشت. لوسیک در این مدت هر روز نگاه خود را به من دوخته بود. نگاه‌های متناوب او خاکستری و مبهم بودند. بانگاه‌های خود در میان خیالات دور و دراز گم می‌شد اما ناگهان نقاش بینوایی را، که پسر یک مهمانخانه چی بیشتر نبود، پیدا می‌کرد. من این را بخوبی حس می‌کردم. مثل این بود که عمق قلب او روشن می‌شود.

عاقبت شوری ب سرم افتاد و بود و نبود او در پیش نظر من یکسان شد. نمی‌توانستم تصور نکنم که روی يك صفحه‌ی سربی رنگ، مجسمه نیم‌تنه‌ی او را ساخته‌اند و جلوی چشم‌های من نصب کرده‌اند. این صفحه‌ی بی‌حرکت، در کشش مه‌های غلیظ این رو و آن رو می‌شد. از بالا و پائین، در روی جدارهای عمارت‌ها، در وسط کوچه، در همه جا خود را در مقابل چشم من نمودار می‌ساخت. باز لبخند می‌زد. بطوری که دندان‌های سفید و براقش در میان قرمزی تندرنگ لب‌های او جلوه‌ی بیشتر پیدا می‌کرد. بعد نرم و سبک با بخارهای دریا بالا می‌رفت و همرنگ با همه چیز می‌شد، همرنگ با همه‌ی دخترها، همرنگ با هر تن و بدنی که من دوست داشتم.

چنان چسبیده به پنجره‌ی اتاق من قرار می‌گرفت که گویا با لبخند شیرین و محبت بارش، که بوی زندگی را می‌داد، می‌خواست بامن حرف بزند. می‌دانست که من يك نفر هنرپیشه هستم. يك نفر نقاش... می‌دانست که من نگاه بامحبت و پر از التماس را به او دوخته‌ام. همین‌طور حالا دیگر موشکافی‌ها و کنجکاو‌های مرا برای طرح کردن صورت او بخوبی شناخته بود. همه اینها را می‌فهمید و خیلی چیزهای دیگر را، که زنها عموماً ملتفت می‌شوند ولی بزبان نمی‌آورند.

من هم به این گونه فهم او پی برده بودم و فهم این مطلب در من شور

والتهاب بیشتر تولید میکرد. در عالم آرزو دست‌های لخت و نرم او را دراز کرده، سینه‌ی گرم او را به سینه‌ی خودم می‌چسبانیدم. بطوری که صدای نفس کشیدن او را می‌شنیدم. ولی ناگهان شبیه به کسی که از خوابی سنگین بیدار می‌شود و چیزهایی را که در خواب دیده است بطور نامرتب بخود یاد آور می‌کند، راجع به چیزهایی که فی الواقع در اطراف من و لوسیک هستی داشتند فکر می‌کردم.

چشمم به قلم‌موها که در میان لیوان و در توی رنگ دوده مانده و خشک‌زده بود می‌افتاد. پرده و سه پایه جامد و همینطور منتظر کار صاحب خودشان. یک گودی مهیب بین او و من. گودی کوچکی و عمارت‌هایی را که بر دیف هم در اطراف آن قرار گرفته بودند و پنجره‌هایی را که روی آن باز باز می‌شدند در نظرم بر آورد می‌کردم و اشخاص را که باهم همسایه می‌شدند بخاطر می‌آوردم.

کوچه مرطوب و تاریک بود. اشخاصی که در آن منزل داشتند جل و پوست و گلدان‌های خود را از پنجره‌ها آویزان و نمودار ساخته بودند. از صدای پاهای آنها، که از ته این کوچه‌ی گودال تا طبقه‌ی فوقانی بگوش می‌رسید، من زجر بودم. روزهای بارانی صدای چلپ‌چلوپ باران هم به آن اضافه می‌شد. همه چیز تر و مه‌آلود بود. بوی نمور میداد. مثل اینکه این کوچه وزندگی مردم و تمام بندرگاه روی آب قرار گرفته و وجود این اشخاص، که در این کوچه منزل داشتند، وجود لوسیک را آلوده و کم ارزش می‌سازند. اگر از پشت ابرهای دائمی، آفتابی کم‌رنگ محوطه‌ی پنجره و اتاق لوسیک را روشن می‌کند خود او هم روشن‌تر می‌شود، پاک و پاکیزه می‌شود و خنده‌های او و نگاه‌های مبهم او نمودار می‌شود.

همینکه از خواب بیدار می‌شدم یا از چاپارخانه به خانه می‌آمدم،

چشم من به پنجره‌ی اتاق لوسیک بود. مخصوصاً حرف نزدن او را دوست داشتم. ساکت بودن او شیرینی و لطافتی برای من پیدا کرده بود. اگر روزی او را نمی‌دیدم، دل‌تنگ بودم. پدرم و همینطور مادرم، مانوک ساهاکیان، از علت دل‌تنگی‌های من بی‌خبر بودند. خیال می‌کردند کارهای چاپارخانه ناچار برای من سنگین تمام می‌شوند. پدرم در ضمن دل‌داری‌هایش می‌گفت «در عوض روزی می‌رسد میخائیل، که تو مدیر قسمتی هستی که الان در آن سمت کارمندی را داری.» من هم «بخواست خدا» می‌گفتم و از جلوی چشم آنها دور می‌شدم که باقی حرف‌های آنها را لااقل نشنوم. هر یک از کلمات آنها برای من مثل نسوک بیشتر بود. زهر آلود بود.

زرد و فکور و بیقرار شده بودم. حواس من خوب کار نمی‌کرد. در اتاقم را بروی خودم می‌بستم تا که از شر حرف‌های مادرم و خرده‌فرمایشهای او آسوده باشم. پیرزن بیچاره نمی‌دانست برای چه پسرش ساعت‌های متمادی از اتاقش بیرون نمی‌آید. شمایل مسیح را بالای سر من چسبانیده بود و برای من در کلیسا دعای کرد و برکت می‌خواست. می‌گفت «ای پدر آسمانی. پسر مرا رو براه کن.» داد و فریادش بلند بود «پسر جان تو نمی‌خواهی نفس بکشی؟... حالا آفتاب شده است، باز توی اتاق هستی؟ باز داری کار می‌کنی؟... کارهای چاپارخانه کم نیست؟... باز داری آدمک می‌کشی؟»

می‌شنیدم که به استاک خانم، زن یک تاجر داغستانی که همسایه ما بود در خصوص من اینطور درد دل می‌کند «کارهای چاپارخانه را هم ول کرده است... به پدرش چندبار گفتم این پسر را با آدمک کشتی و انداز. مثل آن نقاشی که خودت می‌شناسی هر کس شور این کار بسرش افتاد همه پول‌هایش را رنگ می‌خرد. عقل از سرش بیرون می‌رود... دیگر

می شد. اگر اندوهگین بودم، او هم اندوهگین بود. بعد اگر دستم را زیر چانه ام می بردم او هم دست هایش را زیر چانه اش می برد.

آرزوی من فقط این بود: حالا که بیش از این به لوسیک نزدیک نمی شوم، لااقل رنگ آمیزی صورت او را تمام کنم. اگر بجای خود بی حرکت بنشیند، سایه روشن ها و رنگ آمیزی ها را شروع می کنم. اما ممکن نمی شد. ملایمت و سنگینی خود را از دست نمی دادم. می گفتم اینقدر حرف نمی زنم تا اینکه خودش حرف بزند و برای حرف زدن ناچار بشود.

تو روز به عادت همیشگی جلوی پنجره ام نشسته بودم و داستان معروف «جنایت و کیفر» را می خواندم. گرم مطالعه بودم. همه ی حوادث بجا بود در این کتاب. اما فکر می کردم چطور یک جوان محصل که به شهر آمده است، تمایلاتش نسبت به زن به قوه تمایلاتش نسبت به سایر مایحتاجش نمی رسد، یعنی برای نیازمندی که دارد زنی را می کشد. پس از آن، این جنایت که درمان به دردهای او می دهد، در موقع خود درد بیدرمان او می شود و او را با آن عذاب فکری رو در رو می دارد که خود را به مسیبین این جنایت تسلیم بدارد و تسلیم شدن به آن اشخاص بدجنس یک عذاب فوق العاده برای او نباشد. من آنوقت تازه در خصوص این قبیل مطالب فکر می کردم. این داستان با اینکه در نظرم دلچسب واقع شده بود تا اندازه بی خیالی، می آمد. افکار من از خواندن این داستان پریشان شده بود. خیال می کردم من هم لوسیک را کشته ام. نمی خواستم بدانم چرا اینطور خیال می کنم.

از کاوش در این خیال، وحشت غریبی سر تا پای مرا فرا گرفت.

گفتم: راست می گفت ساها کیان! این زندگی به کار هنر و هنر به کار این زندگی، آنطوری که لازم است، نمی خورد. برای اینکه هر دو بدردم هم بخورند زندگی دیگر برای انسان باید ساخت. اما این چه رویه عشقبازی بود، رفیق؟ در رو در روشن با دختری که می گوئی اینقدر قشنگ بود، آدم تا این اندازه خجالت بکشد؟ این عشق پاکان را از کی یاد گرفته بودی؟ همه چیز در عشقبازی شما و معشوقه ی شما بود، ولی بی جان بود. رنگ نداشت.

ساها کیان گفت: من هم همین فکر را می کردم. اما تقصیر از من نبود. یک روز با انگشت های خود از او تقاضای بوسیدن کردم. این کار که دیگر جان داشت. اما فوراً اخم هایش را توهم کرد و لب ورچید. تعجب کرد. بعد پنجره را بست و تا چند روز دیگر او را ندیدم. ناز و خود فروشی زنها را نمی توان در تحت قاعده آورد. ریاضی نیست. بسیاری از دل باختگی ها با وحشت و احتیاط شروع می شوند، زیرا آرزوهای ما محدود و مقیدند. صبر کنید من حرف هایم را بزخم درد من دارد تازه می شود. هر چند حالا اشغال ها هم صدایشان بلند شده است.

گفتم: ضرری ندارد. نه از جنگل و شب می ترسم نه از خوک ها و گرگها. حرفتان را بزنید. ما خودمان گرگ هستیم.

ساها کیان آه کشید و ادامه داد: این دختر را که اینطور شیفته و دلباخته خود می دیدم، حرف نزدن او اسباب تعجب من می شد. لوسیک مرا سر بسر می گذاشت. هر کار من می کردم او هم می کرد. اگر خودم را از جلوی پنجره اتاقم دور می کردم او هم از جلوی پنجره اتاقش دور

یکدفعه دیدم لوسیک در جلوی پنجره‌ی اتاقش، درحالتی که آینه بدست ایستاده و مژه‌هایش را چرب می‌کند، به من می‌خندد. آنقدر مستغرق در افکار پریشان خودم بودم که بنظرم آمد لوسیک دارد به فکرهای مسن می‌خندد. بعد فکر کردم که همین هم علامت علاقه و محبت است. فکر او این است که با جوانی که فقط کارش خوردن و آشامیدن نیست زندگانی خواهد کرد. انسان حساس بادوست و همسرش که حساس نیست، نمی‌تواند صمیمیت پیدا کند. خوردن و آشامیدن و بخواب رفتن، هنر نیست. کار انسان فقط همین نباید باشد. این کار خرگوش و کبوتر و قاقم است. زندگانی انسان می‌تواند شامل فواید و لذت‌های دیگر هم باشد. کارهای عام‌المنفعه را می‌گویم. آن‌هم جزو همان لذت‌هاست. هر چند که آن‌ها هم بقول شما بالاخره به همین خورد و خواب مربوط می‌شوند...

درضمن این فکرها کتاب راروی بالین خود گذاشتم و راست در مقابل پنجره ایستادم. من هم لبخند آوردم. لوسیک بیشتر خنده‌اش گرفت. همینطور می‌خندید و عقب‌عقب می‌رفت و جلومی آمد و صدای خنده‌اش بلندتر می‌شد. مثل اینکه صدای خنده‌ی او در اتاقی که دیوار به دیوار اتاق ما بود انعکاس پیدا می‌کرد. بقدری خندید و با دست‌هایش اشاره کرد که آینه کوچک از دستش بزمین افتاد. من صدای آینه‌را شنیدم. در روی یک‌ظرف فلزی صدا کرد. آنوقت جلوتر آمد. درست جلوی پنجره. و با انگشت‌های قشنگش شکل دلتای نیل را روی هوا کشید. شکل یک مثلث را. و همین شکل راروی سینه‌خود گذاشت. نمی‌توانستم این شکل را و فکرهایی را که بواسطه‌ی آن در سرم پیدا شده بود از سرم بیرون کنم. تا چند دقیقه بجای خود خشکم زد و بعد مثل دیوانه‌ها در اتاق قدم زدم. نمی‌دانستم بکجا نگاه می‌کنم.

خودم از این حالت خودم خجالت کشیدم. چه زیباست زندگانی و

چقدر مملو از زیبایی، اما ما به دست خودمان آنرا به نیستی تحویل می‌دهیم. آنرا با ناامیدی و جنون و جنایب، آلوده می‌داریم. بعد می‌گوئیم: چرا اینطور شد؟ اما خودمان خواسته‌ایم که اینطور بشود. همه‌ی ما سرگذشت‌هایی را خوانده‌ایم یا شنیده‌ایم و با چشم خود ناظر بوده‌ایم که یک زن در دست یک مرد برای چه جور توقعاتی کشته می‌شود. تا بجایی که مردی که خاطر خواه زنی است به آن زن می‌گوید «بمیرتا من راحت باشم» برای چه این همه بیرحمی و زمام گسیختگی؟ در صورتیکه پایه و اساس آن خواستن و دوست داشتن بوده است... می‌بینید حرف‌های شمارا فراموش نمی‌کنم... ببینید چه جور همه را عیناً نقل می‌کنم. لوسیک باعث شد که من چیزهایی را که فهمیده‌ام، بیشتر بفهمم. حالا من در هر کلمه بقدر هزار کلمه معنی می‌بینم. می‌گویند «انسان حتماً بمقصودش نباید برسد» بقول شما «برای اینکه نمی‌خواهند درست قضاوت کرده باشند.» این کار برای همه سودمند نیست. به این جهت زندگانی از طرفی و ما از طرف دیگر می‌گذریم. بیگانگی ما با زندگانی است. هیچ چیز بجای خودش نیست. برای چیزهای زیبا آه می‌کشیم. اما این بازخواست همیشه بجای خود هست: چرا مواظب نظم و شرایط اخلاقی نبوده‌ایم و متانت و برد باری را از دست داده‌ایم... برای من که آنوقت‌ها خیلی جوان و مطیع و اسیر خیلی آرزوها بودم و دختری را آنطور مطابق میل و سلیقه‌ی خود پیدا کرده بودم، متانت و برد باری چه تقاضا می‌کرد؟

من به ساها کیان گفتم: هیچ. از این بیشتر دیگر چه متانتی که تو عشقت اینطور لوس و بیمزه باشد؟ بطوری که خودت می‌گویی کلمه‌ای حرف با او بمیان نیاورده بودی.

ساها کیان با کمال عجله حرف مرا برید و گفت: در صورتیکه لوسیک برای زندگانی با من جان می‌داد و من می‌بایست کارم را زودتر



بکطرفه کنم.

نگفتید چرا. برای اینکه پدرش متمول بود. بعدها با این پول، به صوابد پد خود لوسیک، من می توانستم بشهر رفته مدرسه ام را تمام کنم. من حرف راست را می زدم. بشرط اینکه خیال نکنید من آدم خون طمع می بودم، یا او را برای پول پدرش دوست داشتم. هرگز این عقیده در من رسوخ نداشت. چه میراث خوار، چه مرده خوار.

خودتان بارها گفته اید نیاز مندیها، همین هوا و هوس هائی که اول چیزی بنظر نمی آید، انسان را دزد و جانی می کند. همه این را می دانند. امیدوار بودن که از دزدی و جنایت، بدتر نمی شود. اگر محصلی زن صرافی را کشت، تقصیر نداشت. بدبختی هم نبود. بخت کدام است که بدبختی معنی داشته باشد؟ گناه زیر سر نیاز مندیهای گوناگون است. انسان از این امید بآن امید، مثل مرغ از این شاخه بآن شاخه، پرواز می کند. ممکن است در یک جا حادثه رو بدهد. همه ی مردم نمی توانند هوششان را برای فراهم آوردن پول بمصرف برسانند. کسی که ذوق و استعدادی دارد، این عرضه را نخواهد داشت.

بقول شما دنیا پر است از ناتواناییها، ولی این ناتواناییها نتیجه ی توانایی هائی هستند که در جاهای دیگر بمصرف رسیده اند. مربوط به دانائی نیست. چه بسا دانایی ست که انسان را ناتوان می کند. من آنوقت که این دختر را دوست می داشتم هوش و عرضه ام بمصرف دیگر می رسید. این بی عرضگی که متوسل به پول مفت شده بودم برای من عیب نبود. بگذارید همانها انسان را بی عرضه خطاب کنند. اقلأً آدم لیاقت خود را از دست نداده و باندازه ی آنها یی که اینطور خطاب می کنند، احمق نشده است. این عرضه چه افتخاری است در صورتیکه يك يهودی بی سواد به درجه ی اعلای آن می رسد؟ من

يك يهودی را سراغ دارم که يك نفر دست فروش بیشتر نبود؛ اما امروز با فروش کتاب، يك کمپانی است.

بسرای اینکه ساها کیان از حرفش دور نشده باشد گفتم: شما حرفتان را بزنید. اگر بیشتر از این از عرضه و کفایت یا خون طمع می تعبیر و تفسیر بکنید، بمن بر می خورد. مثل اینکه خیال می کنید پول زیاد پیدا کردن را من عرضه می دانم. اما هیچ هنروری از این عرضه سهم نمی برد. من شما را می شناسم. نتوانسته اید تحصیلاتتان را تمام کنید. در آنوقت هم اگر شما را می دیدم می گفتم که ذوق و استعداد دارید و در خور این هستید که دختری به قشنگی لوسیک شما را دوست بدارد و هیچ عیبی در شما نیست. چشم داشتن بسه پول آدم هائی مثل پدر لوسیک، که مثل خوك خورده و گنده شده اند، مرده خواری نیست، فضیلت است. پیدا کردن وسیله برای این است که استعداد و آن لیاقتی که در آدم هست در جای خودش بمصرف برسد. اگر برخلاف این می بود، عجیب بود. من می گفتم سودی را که ممکن بود از شما به مردم برسد دریغ داشته بودید. شما که مثل بعضی از آدمها نبودید. من خیلی آدمها را می شناسم که در اول جوانی ردیف نقاشها یا شعرا قرار گرفته اند، بعد بنا بگفته ی کسانی، همین که به خانه ی عقل رسیدند، دنباله ی این کارها را هم ول کردند.

ساها کیان خندید. در تسوی چهره ی خاکستری رنگ شده ی او چشم هایش برق زدند. حالت چشمهای او بسواسطه ی تاریکی و در روشنایی ابرها، وحشتناك بود. وقتی هم که حرف می زد وحشتناك تر می شد. گفت: خیلی استعدادهای وسیله های هستند که فقط برای بهتر

بدست آوردن پول امتحان می‌شوند. اما من که آنقدر شوق داشتم... حالا يك چپق دیگر بکشم. شغال‌ها هم از توی جنگل برای ما بخوانند تا باقی حرف‌ها را بشنویم. مزه‌اش در این است که چطور با هم دیدار کردیم. بعد چپقش را آتش زد. این بار در روشنایی کبریت دیدم که برخلاف آنطور که تصور میکردم چهره‌ی او از هم باز شده. این حالت شعفاکی او، اراده و متانت فکسر او را می‌رسانید. ولی باز آه کشید. گفت:

مادرم که کم‌کم پی‌به‌اسرار پسرش برده بود اینطور بمن نصیحت میکرد «پسر جان، احمق نشو، يك دختر متمول که پدرش ملکدار است، هیچوقت به يك کارمند کم‌جیره و مواجب چاپارخانه، علاقه پیدا نمی‌کند. شیطان دارد سرا گول می‌زند. بجای اینکه پول‌هایت را رنگ بخری که عکس او را بکشی يك پالتو بخر. میدانی ساها کیان که زمستان نزدیک است. چه کار می‌کنی؟» در جواب حرفهای مادرم من پوسخند می‌زدم. خیلی که حرف می‌زد می‌گفتم «مادر جان مرابحال خودم بگذار.» و در دلم می‌گفتم پیروپوسیده که می‌شوند، قضاوت‌هاشان هم پیر و پوسیده می‌شود.

همان روزها يك دانه نارنج توی اتاق من افتاد. کار، کار لوسیکا بود. مدت‌ها جلوی پنجره‌ی اتاقم نشستم، اما او را ندیدم. گفتم بهتر این است که رنگ آمیزی صورت لوسیک را تمام کنم. حالا که این دختر اینطور مرا دوست دارد، حواسش پی‌هیكل و مسوهای من نرفته باشد. راستی راستی بدانند که من چه کاره‌ام. من يك نفر نقاش هستم. روزی که چشمش جلوی پنجره‌ی اتاق من بصورت قشنگ خودش

افتاد آنوقت میدانم چه کارها خواهد کرد. اما همین که دست بکار صورت لوسیکا شدم، دیدم که جعبه‌ها رنگ ندارند. پول هم برای خریدن نداشتم. عصبانی شدم. در یکی از این روزها به حالت عصبی، سه‌پایه را لگد زدم و پرت کردم به آن طرف اتاق.

بعد فکر دیگری در سر من آمد. بخیال افتادم بجای همه این کارها زودتر با لوسیک طرح صحبت را بریزم.

نقشه‌ی که کشیدم این بود که نارنجی را که لوسیک به اتاق من انداخته است جواب بدهم. وقتی که پنجره را باز میکنند آن را درست به سینه‌ی او بزنم و بگویم که ترا دوست دارم.

از این حرف ساها کیان من لبخند آوردم. حالا که تاریک‌تر شده بود شور حرف زدنش هم گل کرده بود. همینطور می‌گفت. حرف‌ها را خوب و بد نمی‌کرد. گفتم: ساها کیان راست می‌گویند. در قبیله‌ی ما هم کوه‌نشین‌ها همینطور عشقبازی می‌کنند. البته جایی که زبان و شیرین‌کاری‌های زبانی نیست این جور شیرین‌کاری‌ها هست. پدرم از يك گاوچران که شکارچی هم بود حکایت می‌کرد که برای فتح باب با دختر گاوچران دیگر که دوست می‌داشت، تیراندخت آفتابه‌ی را که در توی ایوان پهلوی دست دختر بود با گلوله زد.

ساها کیان خجالت کشید. چند پک پی‌درپی به چپقش زد و دود آن را پرت و هوایی از دهان بیرون داد. گفت: البته خودم هم حس می‌زدم کار جنون آمیزی است. راههای دیگر هم در نظر گرفته بودم. آخر خواب دیده بودم که از لوسیک جدا شده‌ام. این خواب مرا زرننگ و کار آمد ساخته بود. فکر می‌کردم چند روز دیگر رنگ عروسی را بار می‌کنیم. از تصمیم من مادرم خبر نداشت. با او هم که پیر بود و مثل پدرم همه‌اش راحتی خودش را در نظر می‌گرفت، در

این خصوص نمی‌خواستم حرف بزنم . هیچوقت آن ساعت خوش را فراموش نمی‌کنم که لوسیک بر من پیشدستی کرد و خودش پنجره را باز کرد و با من حرف زد . تمام آن روز را من درخانه انتظار باز شدن پنجره اتساق او را می‌کشیدم . چشم‌هام از بس که نگاه کرده بودم می‌سوخت . سرم گیج می‌رفت . صدای مادرم در گوش من زنگ می‌زد که می‌گفت « پسر جان امشب را زودتر می‌خوابی ... فردا یکشنبه است . باید به کلیسا بروی . » وقتی بیاد سفارش‌های او می‌افتادم بیشتر رنج می‌بردم . چه آرزویی در کلیسا بر آورده می‌شود ، در صورتیکه در این دنیا بر آورده نشده است ؟ اما لوسیک مرا از کسالت این رنجوری بیرون آورد . چنانکه گفتم خودش پیشدستی کرد و با من حرف زد . چقدر مهربان و چقدر با نزاکت شده بود .

گفت « اگر وقت دارید . اگر مایلید . با وجودیکه سرم را خیلی از پنجره جلو آورده بودم بعضی از حرف‌های او را نفهمیدم . آخر سر بلندتر حرف زد . گفت « ساعت هفت در بندرگاه » همین که دید درست نمی‌شنوم باز حرفش را تکرار کرد . ولی منتظر نشد که من به او جواب بدهم . پنجره را بست و رفت .

دیگر آدمی نبودم که امشب را زودتر بخوابم برای اینکه صبح به کلیسا بروم . دل توی دلم نبود . پیش از ساعت هفت دست‌بکار رفتن به بندرگاه شدم . تولستو کم را عوض کردم .

یک تولستوگ نو و قهوه رنگ داشتم . به تن من خوب برازنده بود . موهای سرم را شانه زدم . ه‌طور که لازم بود خودم را آراسته کردم . دیگر نگوئید چرا ساهاکیان عرضه نداشت برای اینکه می‌خواستم از لوسیک دلربایی کنم . چه در دسر که چه ذوق و شوقی ، که در آن وقت جوانی بانسان چیزی می‌فهماند ، مرا از خانه بیرون برد ... بدون هیچ مانع و

رادعی ، مثل کبوترهای هوا که در روی آسمان آزاد هستند ، مثل این مرغابی‌ها که از بالای سرما پریشان زوزه می‌کشند و می‌گذرند .

... همه‌اش لوسیک جلوی چشم من بود . فکر می‌کردم حالا در بندرگاه چشممان توی چشم‌هم می‌افتد و چه حرف‌ها باهم می‌زنیم و من به او چه جواب می‌دهم .

در بین راه به مردم تنه می‌زدم و با کلمه‌ی « ببخشید » رد می‌شدم . همین طور نفس زنان راه می‌رفتم . آدم‌ها ، کوچه‌ها و چراغ‌ها که روشن می‌شدند ، به نظرم تار و تیره می‌آمدند . من در آن روزها شوریده و پر-التهاب بودم . خیال می‌کردم مردم هم همین‌طورند . این دنیا که همه‌اش مملو از سردی است و فقط انبار گندانیدن غذا بنظر می‌آید . این آدم‌ها که عمرشان در پی کارهای بیهوده بسر می‌رود حالا عوض شده‌اند و دنبال عشقشان دارند می‌دوند . آنها هم لوسیک‌هائی دارند . مگر عمل‌ها که از کار روزانه خسته شده در قهوه‌خانه‌ها ، روی سکوها بدور هم حلقه زده‌اند ، آن بیچاره‌ها عشقشان مرده است ؟ من از این بهره‌مندی خودم در مقابل بی‌بهرگی آنها و خیلی بیچارگان دیگر شرم‌زده نمی‌شدم . کمی خوشحالی و توانایی کافی است که ما را از درد بدحالی و ناتوانایی‌های دیگران دور کند . وانگهی من حالا داشتم روبرو به زندگانی حسابی می‌رفتم . باز هم بگویم یعنی زندگانی بی‌که آدم پول داشته باشد و بتواند از استعداد خودش بهره‌مند شود . فکر می‌کردم که چقدر بینوایان محروم‌اند . نه از خوراک و پوشش ، از خیلی چیزها . بیچاره‌ها عاقبت فهم نکرده می‌میرند . مثل تخم میوه‌یی که له شده و هیچکس نهال برومند آنرا دیگر نمی‌بیند . همین‌طور عمرشان در قهوه‌خانه‌ها به دل‌تنگی و شکایت می‌گذرد . تا اینکه از آن هم خسته می‌شوند .

میخائیل ساهاکیان حرفش که به اینجارسید آه کشید. بعد گفت:

چقدر جوان بودم! خام و بی تجربه. درخصوص هیچ چیز فکر نمی کردم. همین که از چیزی خوشم می آمد در خاطر من خطور نمی کرد که آیا از نزدیک هم همان زیبایی را خواهد داشت، یا نه؟ آیا بهمین آسانی که آدم چیزی را دوست می دارد، می تواند روزی هم به آن برسد. یا اینکه اشکالاتی در پیش هست؟ این از کمی یا زیادی هوش نبود. از جوانی بود. از خامی و بی تجربگی که قضاوت های ماهم نمره ی آن واقع می شوند.

انسان در هر مرحله از عمر خود بکارهایی که در یک مرحله جلوتر کرده است بچشم حقارت نگاه می کند. می بیند که چقدر خطا کار و خام و زود پسند بوده است... پس کدام قضاوت ما با حقیقتی وفق می دهد؟ به چه چیز باید اطمینان کرد و چه چیز میزان برای تمیز درست یا نادرست فکر ما می تواند باشد؟

در آن روزها نا بختگی های جوانی ضررش شامل حال من شد. من دانستم که چقدر خام و بیچاره ام. وقتی که نفس زنان و خیس از عرق به بندرگاه رسیدم لوسیک را دیدم که با یک جواق تاتار قدم می زند. دارد می خندد. صحبت می کند. هنوز هوا تاریک نشده بود. این جوان را تا دیدم شناختم. کلاه پوستی، چکمه های تیماج و لباس چرمی در تن داشت. پسریکی از متمولین بود که در بندرگاه همه او را می شناختند، اگر چه می گفتند پدرش گاومیش فروش بود. مثل پدر رفیقمان «آلش بیک»، از همین حرفه ی گلهداری به این درجه تمول رسیده بود. هر که بود چشم همه را روشن می کرد و مهمتر این که همه ی تمولش را پوست کنده و دست نخورده برای این پسری گذاشت.

اسمش نجیب علی رشیداف بود. این پدر و پسر در همسایگی ما، دیوار به دیوار، منزل داشتند. چهار سال می شد. کار نجیب علی در تمام

این مدت معلوم بود: عیاشی و خوشگذرانی. شراب زیاد می خورد. با زنها زود آشنایی پیدا می کرد، به این واسطه زنها هم او را دوست داشتند. فقط از خواندن و فهمیدن، بدش می آمد.

می گفت زندگانی با اینهمه زحمت تحصیل در مدرسه کشیدن چه فایده دارد؟ انسان پس فردا می افتد می میرد، چه بهر دبی از عمر خود برده است. مگر آنهایی که درس نخوانده اند زندگی نمی کنند؟ به این واسطه زود و خیلی زود در خط کارهایی افتاد که از او بزرگترها می افتادند.

من هر وقت او را می دیدم نفرت می کردم. اما گاهی می دیدم در بندر، زهای دهاتی را، که می گویند قانع و خوشمزه هستند، و ارسی می کرد. ببینید اخلاق را و خون طمعی را. دیگر نمی دانم بالوسیک از کجا آشنا شده بود.

از دیدن او خون در عروق من جوشید. اول خیال کردم لوسیک از دیدن من مضطرب خواهد شد. اما دیدم به من نگاه می کند و دست او در دست این جوان است.

در این جا حرف ساهاکیان را بریدم و گفتم: شما با دیدن این چیزها و خیلی چیزهای دیگر، هرگز با تجربه و پخته نمی شوید. چه اهمیت که دختری از دست شما رفت، هنوز که مال شما نشده بود. شما از بس که غصه خور هستید اینطور دودی شده اید، همچو نیست؟

اما من با این حرف ها می خواستم فکر خودم را عوض کرده باشم. بعد به او گفتم: تو تون شما هم بوی تنباکورا می دهد، آقای ساهاکیان! حالا اگر دختری را بخواهید و از بوی تو تون بدش بیاید چه خواهد شد؟ از جا تکانی بخوریم. فکر روزهای آینده مان باشیم. این کار بهتر است. ممکن است آینده ناگوارتر باشد. در ضمن فکر می کردم مردم چطور دچار خاطره های تلخ هستند در صورتیکه از سیمای آنها نمی شود حدس

زد و آدم می بیند که خوشحال نشسته اند و شوخی می کنند و لبخند می آورند ...

همینطور در بین راه ساها کیان را متوجه شب و جنگل و راه می کردم و متصل می گفتم: چقدر قشنگ اند این کوه ها! حالا که در تاریکی فرو رفته اند تنها چیز سیاهی بنظر می آیند. آیا در آنجاها کسانی منزل دارند؟ دخترهای دهاتی را چه می گوئید ساها کیان که کم حرف می زنند و نگاه زیاد بآدم می کنند و زیاد می خندند، اما همه جسا روی خود را از ما می پوشانند؟ اگر ما هم روی خود را از آنها بپوشانیم دیگر چه می شود؟

در همین حوالی ممکن بود میخائیل ساها کیان به یاد یک شب او آخر بهار بیفتد که زمین و علف های آن عطر مطبوع خود را در اطراف جنگل پراکنده می داشتند. من و ساها کیان هم با زنهامان زیر درخت ها لم داده بودیم. می دیدیم که ماه درست بالای دریا و روی موج هاست. موج ها از تابش ماه روشن و درخشان شده بودند و روشنی ماه حاشیه ای ابرها را شفاف می کرد. جلوی چشم های ما برگ های پهن اسپیدار تلو تلو می خورد و ما ماه و دریا را از لای آن برگ ها تماشا می کردیم.

برای اینکه باز فکر خودم و ساها کیان را عوض کنم همان شب او آخر بهار را بیاد او آوردم. گفتم: ساها کیان! یادت می آید بلبل ها چه شوری بر پا کرده بودند. من آتش روشن می کردم. زنه بازن تو چای دم می کردند.

اما میخائیل ساها کیان حواسش پرت بود. تند تند با خودش حرف می زد. بعد که دید من ساکت شده ام تا چند قدم بصدای پاهای خودمان به روی شن ها گوش داد و بعد باز مرا مخاطب قرار داد: آیاراست نمی گویم

انسان باید آزادانه دوست داشته باشد؟ اما آنها دوست آزاد و سرشار از محبت و صدق و صفای آدم نمی شوند. دوست پول و فرش و اثاثیه و ظاهر دروغ، دوست يك پالتوی دراز و يك جفت دستکش می شوند و با این حساب، خوشگل ترین زن ها مال احمق ترین مرد ها است. هنر شان این است که خوب بخورند و خوب چاق بشوند و باز اشتهای خوردن داشته باشند.

میخائیل ساها کیان در اینجا به حالت عصبانی گفت «بیچاره ها» و من که می خواستم رشته حرف را دوباره از دست او بگیرم دیدم ساها کیان عجله اش در حرف زدن زیادتر شد. اگر چه حالا کند و سست راه می رفت و صدای باقوت پاهای پت و پهن او را بخوبی نمی شنیدم، اما زبانش تند و توانا شده بود. به اندازه ای که آدم را خسته کند، توانایی داشت. بیاد چنگر\* هایش نبود که بعضی ها به شکمشان تیر خورده بود و گفته بود باید زودتر بمنزل رسیده بدم آنها را پاك کنند. با مهابت و قوی هیکل شده بود و حالا که پهلوی به پهلوی من راه می آمد در نظرم گنده تر شده بود. نمی دانستم چرا.

می گفتم: صبر کنید. ببینید آخرش چه شد: من تصمیم گرفتم حالا که اینطور است و لوسيك از ریختن من خوشش نیامده است، او را فریفته و دلباخته ای هنر خود کنم. از هر راهی شده است زندگی او را با این جوان تاریك بدارم. وسیله ای این کار هم چهره ای بود که از او ساخته بودم.

بعد از کمی مکث ساها کیان باز گفت: يك ماه از واقعه گذشت. من و پدرم آن خانه ای محقر را ترك کرده بودیم. لوسيك هم با نجیب علی

\* يك قسم مرغابی که سیاه رنگ است و نوک تیز و سفید رنگ دارد.

ازدواج کرده بود، با وجود اختلاف مذهب. چرا که نجیب علی مسلمان و لوسیک عیسوی مذهب بود. چون صحبت از پول و تمول در میان بود اختلاف مذهب مانع ازدواج آنها نشده بود و جشن مفصلی گرفته بودند. همه رؤسای ادارات، افسرها و آنائی که در بندرگاه شهرت و تمولی داشتند در آن جشن حاضر بودند. دوتا پدرها بهم افتاده بودند و از این پیش آمد که تمول آنها را روی هم می ریخت خوشحال بودند. آنوقت عروس و داماد در مقابل آنها ایستادند و بسلامتی آنها شراب خوردند.

چند روز بعد از همین جشن بود که من صورت لوسیک را برداشته به مهمانخانهی بندر رفتم. می دانستم که با شوهرش هر شب به آنجا می آیند. پیش از ازدواج با لوسیک هم این جوان هر شب با انجامی رفت. در آنجا عده بی رقاصه و مردمان خوشگذران و بدمست که در آخر شب سر بازی یا سرتصاحب زن ها کارشان به زد و خورد می کشید و عده گاه داشتند. گارمون می زدند. لزگینکا می رقصیدند. آنجا کوروشون \* های خوب و گوارا پیدا می شد. اما خوب باید بمن چه. من مقصودم نه شراب بودنه لزگینکا. وقتی بطور ساختگی روی صورت لوسیک کار می کردم زیر چشمی حواس من بطرف لوسیک بود. می دیدم چطور به آن جوان اظهار علاقه می کند و شراب می خورد. چقدر جلف و اطواری است و مواظب است ببیند چه کسی به او نگاه می کند. جلوی آنها يك ميز چند نفری را عده بی از جوان های تاتار اشغال کرده بودند که چشم از چشم لوسیک بر نمی داشتند. نجیب علی نمی دید که با چشمشان داشتند او را می خوردند. لوسیک هم محرمانه با آنها نگاه ردوبدل میکرد....

\* شراب گرجی که در آن میوه می خیسانند.

وقتی که مشتری ها از پهلوی من می گذشتند و می دیدند که صورت لوسیک را می کشم، بیشتر به او نگاه می کردند و او را بهمدیگر نشان می دادند. آنائی هم که خیلی مست و بی نزاکت بودند می گفتند: نقاشباشی برایش دم بگذار. گاهی می گفتند: يك لیوان شراب هم به دستش بده... اگر خودش در اختیارت نیست، صورتش هست. من خیال می کردم که لوسیک این گوشه کنایه ها را می شنود.

یک دفعه دیدم که با شوهرش بالای سر من ایستاده است. نجیب علی شوشکه ای نقره کوب کار کوبا را که مخصوص جوان های خیلی شوخ و شنگ است آویزان کرده بود. کمر بند مینا کاری اش، کار قفقاز، در روی چوخی ممتاز برق می زد. مثل زنجیر نقره درشت باف که از روی لباس چر کسی اش آویزان بود. هر چند من به سرتاپای او وقع نمی گذاشتم و خیال نمی کردم جز يك آدم احمق که عمرش مثل عمر گوسفند و سمور بصرمی رود، کسی بالای سر من ایستاده است؛ باز هم برتری او را بر خودم در انظار حس میکردم. پوست کلاش کافی بود که سرتاپای يك نقاش بینوا را بخرد. با شوشکه اش پدرم را از دست قرض آزاد میکرد. این توانایی ها همه در خارج هست، چه ما بخوایم و چه نخواهیم و بخودمان اهمیت بدهیم. آنائی نمی شنوند و کار خودشان را می کنند و کار ما، هنرهای که بآن می نازیم، يك تفریح کور کورانه و عادی را برای آنها داراست، مثل اینکه يك پک به سیگار بزنند. چه نجیب علی چه آدم های دیگر. وقتی که نوك شوشکه اش تلو تلو خورده، بمیز و صندلی می خورد، خیال می کردم پیش «سالدات» ها هستم. لوسیک هم يك زن هر جایی است که معنی خودش را نمی فهمد و آنطور

آزادی را آزادی می‌داند. امشب باید کار من با این جوان به‌زد و خورد  
برسد.

وقتی دیدم راجع به صورت لوسیک حرف می‌زند و لوسیک  
نگاه می‌کند، قلم‌مو را در روی پرده، همین طور که شستی بروی دستم  
بود، روی قلب لوسیک گذاشتم. در صورتیکه در آنجا رنگی نبود که  
عوض بشود. عمداً این کار را می‌کردم که باو مطلبی را گوشزد کرده  
باشم. اما لوسیک خودش را جدی نگاه داشته بود که من حس می‌کردم  
نمی‌خواهد به روی من بیاورد که از دیدن صورت خودش خوشحال  
است.

نگاه‌های پی‌درپی من او را جری‌تر می‌ساخت. در حالتی که من  
تمام تنم می‌لرزید. هم می‌خواست و هم احتیاط می‌کرد. می‌دانی ساهاکیان  
بینوا را چه جور نگاه می‌کرد؟

گفتم: همانطور که همه پولدارها به آدم‌های فقیر و بیچاره نگاه  
می‌کنند. چرا اشتباه می‌کنید. دلش می‌خواست. در هر صورت انسان  
که بود، اما رضامندی نمی‌داد. زندگانی مابین خواهش‌ها و توانایی‌های  
ما، جدایی انداخته است. ممکن است زنی هنرپیشه‌ی فقیری را ببخواد  
اما این خواستن دلیل بر این نیست که بتواند با او زندگی کند. خیلی  
احتمالاً است اگر با این حرف همیشه خودمان را گول بزنیم که توانستن  
فرع بردانائی‌های ما است. با این عقیده از چوب، شمشیر ساخته‌ایم.  
افسوس! همه چیز را با خیال نمی‌ساخت!

میخائیل ساهاکیان گفت: تصدیق می‌کنم. و سرش را تکان تکان  
داد. گفت چه باید می‌کردم، وقتی که توانایی نداشتم. خواستن چه فایده  
داشت؟ همین خواهش بود که مرا به اشتباه انداخته بود و از ظاهر حال  
لوسیک خیال می‌کردم که لوسیک عاشق دل‌باخته من است، در صورتیکه

در نظر او نقاش نفهم و بینوایی بیشتر نبودم. آیا مادر مقام حسن و تمیز  
کمتر از اوئیم، ما که اینطور قضاوت می‌کنیم؟ ماهم که چیز می‌فهمیم بظاهر  
اشخاص اهمیت می‌گذاریم. همین که بیوقار باشند و به‌روی ما بخندند  
اگر هنرمندی زیر دست هم باشند به‌روی هنر آنها، بنا بر سلیقه و خود-  
رأیی‌های خودمان، هزار عیب می‌گذاریم. با این کار تسلی بخودمان  
می‌دهیم. در عین ناکامی، کینه‌ها و حسادت‌ها را جابجا می‌کنیم. يك  
چیز همیشه ما را در کنار دوستی و نزدیکی با اشخاص می‌ترساند و  
آن این است که چیزی از بهره‌مندی‌های زندگانی ما را کاسته نکنند.

در بین این حرف‌ها میخائیل ساهاکیان صدای خود را قوی‌تر  
ساخته در حالی که دندان‌هایش را بهم فشار میداد با کینه‌ی تمام‌گفت:  
من هم هزار منات آنوقت به تابلو بها گذاشتم که این جوان ممسک و  
پول جمع کن دلش نیاید بخرد. می‌دانید هزار منات آنوقت برای  
يك صورت خیلی بود. ولی غافل از این بودم که پیش از حرف من  
لوسیک زیر گوش جوان خوانده بود که نخرد. پولش را برای خریدن  
تابلو حرام نکند. این حرف را ساهاکیان چندبار تکرار کرد. هر دفعه  
با صدای بلندتر و پر کینه‌تر باز گفت «پولش را حرام نکند». اما من  
چشم براه پول او نبودم... این تابلو هنوز پیش من است. از  
دیدن آن بیاد روزهای گذشته‌ام می‌افتم و آن شیرینی‌ها مانند چیزهای  
تلخ در روی زندگانی من قرار می‌گیرد. هنوز لوسیک را فراموش  
نمی‌کنم. چه چشم‌های خشوش رنگ، چه انگشت‌های ظریف و  
چه‌خنده‌های شیرینی داشت. آیا، بکجای دنیارفته است. پول‌های دوتا  
پدرها تمام شده است یانه...

وقتی به بندرگاه رسیدیم حرف‌های او در گوش من زنگ می‌زد.

کیفی که سرگذشت او به من داده بود، با وجود اینکه زیاد پر حرفی کرده بود، حالت مخصوصی در من ایجاد کرده بود. چیزهایی را در گذشته زنده کرده بود.

هر دو مان همین طور ساکت از روی پل رد می شدیم. این پل از تخته ساخته شده بود. برفراز رود خانه، که آن هم آرام و ساکت قرار داشت، صدای پاهای یکدیگر را در حین اینکه رد می شدیم می شنیدیم. پاهای ما در روی تخته پل بیش از صدای پای دونفر مهمه بر پا کرده بود. اما سرو کله مردم از درگاه های قهوه خانه ها پیدا بود. چراغ ها از لای شاخه های بی برگ درخت ها، در این هوای نمور و مه آلود روشنی خود را به ما نشان می دادند. چراغ های قهوه خانه که شعاع نارنجی رنگ خود را روی کف رودخانه انداخته بودند در مغز ما سرگیجه و سنگینی فراهم می آوردند. قایق هایی هم که ساکت و بحالت بینوایی و غمگینی با زنجیرهاشان آنها را یکجا جمع کرده و بساحل قفل کرده بودند، همین حال را داشتند. مثل اینکه هر چیز گیج و منگ شده بود. روشنایی های روی آب هم، سنگین و لخت، پائین و بالا می رفتند و مثل زنجیر طلا از هم گسیخته می شدند و دوباره بهم می چسبیدند. آنها هم گیج و منگ بودند.

به آن طرف پل که رسیدیم، گاو میش ها را دیدیم که در لجن زارهای اطراف رودخانه ایستاده اند و سیاهی مهیب تن خود را به ما نشان می دهند از پشت سر آنها شعاع چراغ ها در روی رودخانه باز پیدا بود.



آسمان بیلاق، بعد از ظهر صاف و نیلی رنگ بود. از آن روزها بود که حتی صدای يك پرنده هم در هوا شنیده نمی شود. انعکاس تودار آفتاب در بییدستانها در واریز رودخانه - که روی قلوه سنگهای سفید و کبود به حالت ترس می خزند - آرامش دلچسبی را جلوه گر می ساخت. این آرامش، در ده هم وجود داشت. نبودن مردها در خانه، چون به کارهای صحرائی رفته بودند، و خسته شدن زنها از وراجی، برای اینکه به استراحت پرداخته بودند؛ این آرامش و سکوت را دلچسب تر بنظر می آورد. اگر خروسها که تك تك می خواندند و شلوغ می کردند می گذاشتند.

مثل این بود که دهکده‌ی زیبای «اوز» روی تپه و در وسط صحرا باینجهزارها و زمینهای گندمی خود، با دیوارهای گلی خانه‌ها که یکطرفشان سایه‌ها بنفشی می زد؛ در آغوش جاننداری بزرگ به خواب - فرو رفته بود.

اماناگهان همه چیز بهم خورد. از بهار - خواب طویله، قال و مقال چاروادارها بهمپای بوی پهن، که بطور متناوب از آنجا بلند می شد،

بگوش ما رسید. درست در همین وقت سماور در اتاق بجوش آمد تا مهمان‌ها پیش از اینکه بخوابند جای داغ خورده باشند.

ماها که در اتاق کدخد! مراد علی مهمان بودیم همه‌مان دیدیم که صمدآقا، ناپسری کدخدا، از روی پل چوبی گذاشت و آمد به اتاقی که ما در آن منزل داشتیم. نفس‌زنان و با التهاب تمام، که آدم می‌خواست پرسد چه خبر است؟ از بالای رف، که روی آن خرده ریزهای خانه را به رسم خودمان چیده بودند، قانمه را برد که پوزه‌ی قاطر را ببندد. چون حیوان بدنعل بود، می‌گفتند دسته‌جمعی باید آن را نعل کنند.

اما ایل بیگی کلان‌بیک، دوست من، و خود من از جاتکان نخوردیم. ایل بیگی، پیرمرد ایلپاتی، شانه‌های پهن و استخوانی رادرپوشش الیجه‌ی خاکستری بالا انداخت و به من گفت «آقای نیما من هیچ وقت میلی به دیدن این جور چیزها ندارم. علاوه بر این هر وقت میشنوم قاطری را نعل می‌کنند و قاطر بدنعل است سرگذشتی به یادم می‌آید که مرا اذیت می‌دهد.» بعد ایل بیگی در بین حرفش مکث آورد. اما با کمی فاصله، راضی از اینکه اتاق خلوت شده حاضر برای شنیدن حرفهای او هستم دنباله حرفش را گرفت. بطوریکه من حس کردم با این برداشت حتماً حرفهای مفصلی را از زبان ایل بیگی خواهم شنید: «میدانید ما از ایل کل هر هستیم. هم‌زبان و هم‌بورت شما. من هم مثل شما بشهر رفته آمده‌ام. چندسال از بچگی خودم را مرتباً در شهر بوده‌ام. طرز فکر و سلیقه من عوض شده. حالا من اهل هستم. کتاب می‌خوانم و خواندن برای من لذت دارد. جای تعجب نیست. پدر من هم، بطوریکه خودتان گفتید، مثل پدر شما، در ظاهر عنوان می‌کرد پسر من باید به اخلاق خود ما بار بیاید. خوب تیرببندازد و سواری کند. شب تاریک، همه‌جای کوه برایش راسته‌خیابان باشد. اما در باطن، بی‌میل هم نبود که من درس بخوانم. حال نتیجه میل و سلیقه او را می‌بینم. من

عوض شده‌ام. آدم تا عوض نشود سلیقه و کارش هم عوض نمیشود. هرچند که عوض شدن آدم، فقط از راه خواندن نیست و اصل زندگی و آمیزش است... من هم به عقیده‌ی شما هستم... یادم می‌آید در راه شما شعرهای طرز مخصوص کار خودتان را برای این آقایان، که اینطور دیوانه‌وار و سراسیمه برای تماشای قاطر مجلس را خالی کردند، نخواندید. رساندید که این حرفها به درد آنها نمی‌خورد. البته هر کس ذوقی دارد. مقصودم را فراموش نکنم، من سرپرست برادر کوچک خودم بودم. می‌خواستم او را مطابق سلیقه‌ی حسابی تربیت کنم. من هیچ تقصیری در تربیت او نکرده‌ام. ولی او آن نشد که من می‌خواستم. یک آدم عادی است. فقط شکمش را می‌شناسد. یک لاوک گرماس\* را به تنهایی می‌خورد. شما او را ندیده‌اید، تازه با من دوست شده‌اید. او هر سال می‌آید، با کوچ و بنه‌اش، همین نزدیکها در «خرسنگ» و «پیکنار» پشت بورت‌های شما گوسفندهایش را نگاه میدارد. جز چادر سیاه ایلپاتی چیزی را نمی‌شناسد و نمی‌خواهد بشناسد. از آدم، فراری است. شب و روز توی چادر است. دستهایش را حنا گذاشته‌ش را بش راقیچی می‌زنند. میان زلفش را می‌تراشد. از روی نیم‌تنه، پستک پوشیده و روزها در آفتاب ساکت می‌نشیند. مثل مجسمه که او را واداشته‌اند. چه ساعت‌های طولانی کتلم\* می‌ریسد. سر بر سرزن‌ها می‌گذارد که در پشت چادر نساجی می‌کنند تا باج مرتع و مالیات سهمیه‌ی مردهاشان را بدهند. یاد بگم که ما را شن مال می‌کنند. یادم مرغ‌ها را می‌کنند یا شاهپر از سوراخ بینی آنها می‌گذرانند. من و شما هم شاید همینطور باز آنها سر بر سر می‌گذاریم. عادت‌هایی در ماهست که در دیگران نیست و خود ما نمیدانیم. مثل اینکه سجیات اخلاقی خود را به

\* گرماس: برنج پخته مخلوط با شیر.

\* کتلم: چرخک دستی که با آن پشم بز را نخ می‌کنند.

بیلاق که می‌آئیم ازدست میدهیم و ماهم، ببخشید، مثل آنها کور باطن میشویم. اما دانستن و فهمیدن مربوط به این نیست. برادر من نفهم است. يك فكر حسابی درسش ندارد. من از دیدن برادرم رنج میبرم، حرص می‌خورم. فهم او از عشقش جدا نیست. عشقش این است که مادیان داشته باشد و کمره کشی کرده قاطرهایش را زیاد کند. به میدان برود، بفروشد. تا کره گرفته و باز بفروشد همینطور تا آخر عمرش. دنیادر پیش نظر او پراز قاطر است.... این عشق را از همان اول داشت.

وقتی پدرم مرد او ۱۱ ساله بود. من ۳۵ سال از او بزرگتر بودم. الان بیست سال بیشتر می‌گذرد.»

ایل بیگی حرف خود را ناتمام گذاشت. مثل اینکه می‌خواست چیزی را درست بخاطر بی‌آورد. لبها را بهم فشار داد و چشم‌ها را بخواب گرفت. چهره‌ی شکسته‌ی او بارش تنوک و سفید و خطوط نمایانی که روی پوست سرخ و آفتاب سوز شده‌ی بی‌حرکت قرار گرفته بود به گل پیری حالت عجز و مدارا را می‌داد. هر چند که هنوز بنیه‌ی قوی با آن شناخته می‌شد اما آدم را بسراغ کدورت‌هایی می‌برد که سیمای او در بین حرفهای او بخود می‌گرفت. من همه‌اش فکر می‌کردم ایل بیگی راجع به برادرش چه خواهد گفت.

می‌توانست متوالی و با شور و شوق حرف بزند ولی سروصدا حواس او را پرت می‌کرد. چارواکارها کارشان تمام نشده بود. قال مقال آنها را از جایی نمی‌دیدم، می‌شنیدم. چیزی که حالا بر آن اضافه شده بود داد و بیداد بچه‌ها بود و صدای نامنظم چکش. به نظر می‌آمد همه این سروصداها در کوچه‌ی سرایش که نهر آب دارد و يك ردیف درخت بيد آنجا راسایه‌دار و نمور کرده است، جمع شده‌اند.

پیر مرد گفت «حالا که هفتاد سال از عمر من می‌گذرد، حساب می‌کنم در این مدت من چه کرده‌ام.... شما چیز نوشته‌اید، اما من؟... بقول شما بدبختی وقتی که به جمعیت یا خانواده‌ی رو می‌کنداول به سراغ ذوق و سلیقه‌ی آن جمعیت یا خانواده می‌رود. بعد دیگر تاخت و تاز برای او آسان می‌شود. انسان خودش ابزار همه جور بدبختی است، آن را رنگ آمیزی کرده همچو وانمود می‌کند که ذوق و سلیقه خود را در فکر و کسار خوب و ممتاز و از ذوق و سلیقه دیگران یافته، هزاران دلیل می‌آورد که خوب آن را به ثبوت برساند.»

وقتی که ایل بیگی این حرفها را خواهی نخواهی در خصوص فکر من و چیزهای دیگر می‌گفت حوصله‌ی من سررفت. اما برای تسلی خاطر این مرد که معلوم نبود چه مقصودی از این حرفها دارد و چرا کوچک باغ می‌رود گفتیم «شما ایل بیگی، از موضوع خارج نشوید. حرفتان را بزنید. این حسابها برای دیگران خوب است، روزی هم در زندگی شاید برای خود آدم. آنچه روزی روشن می‌شود چه بسا که اکنون تاریک است. فکر نکنید که شما نداشته‌اید. آنچه من هستم، شما هستید. شرط اول این است که آدم، آدم خوبی باشد یا نباشد. سایر چیزها تراوشاتی است که خوبی و بدی آنها مربوط بخوبی و بدی آدم است و آدم‌هایی که با او زندگی می‌کنند.»

ایل بیگی خود را جمع جور کرد و به متکاتکیه داد. باز آه کشید و گفت «بله. من پیرو شکسته شده‌ام. دیگر حرف من در برادرم اثر نمی‌کند. او هم دارد در عشق پیر می‌شود اما از کند و بوی آن بیزار نشده. من دیگر اصراری ندارم. شاید او بهتر می‌فهمد. می‌گویند: «آدم سالم، باید خوب بخورد، خوب بنوشد و خوب عشق ورزی بکند. خواندن و نوشتن و فکر

کردن، همه‌ی اینها بدبختی است» \* چه میگویند می آورد؟ نکبت می آورد. وای آن کسی که این حرف را می زند خودش به عکس حرف خودش عمل می کند. زیرا اگر حقیقتی است در حرف نیست و لو اینکه بعضی‌ها برخلاف شما تصدیق نکنند. آدم سالم و حسابی همه چیز سالم و حسابی دارد. با این زندگی که ما داریم، حس میکند، درد میکشد و حالت دفاع نشان میدهد. گاه و علف ساختن سهم مخصوص چهار پایان است. در میان همه‌ی این دردها و بدبختی‌ها که قسمتی از آن همیشه برای ما مسلم است، هشیارتر کسی است که راه بهتر را برای زندگی پیدامی کند. خوب یابد ما در زندگی خود وظیفه مندیم. آدم سالم آنطور پر خور و نفهم، چوب و افسار لازم دارد. یا اگر از سرو صدا افتاده به درد قبرستان می خورد. عشق خطرناک است. مثل علفهای سمی است. آنجور آدم سالم، برادر من است. برادر من چاق و تندرست است. آدم‌های گردن کلفت که در ایل ماهستند و دست از دو طرف شان به بالای چوب میاندازند و به سنگینی ورزا را از کوه بالا و پائین میکنند، از او حساب میبرند. بادستش نعل را پاره میکند. مثل پدر شما که میگوئید الاغ را بلند کرده از پله بالا میبرد. اما سواد کوره بیشتر ندارد و در چادر برای او شاهنامه میخوانند. او چگر میزند و چقدر خنک و بی مزه. زیرا عشقش در جای چندان دلچسب و مایه دار نیست، راجع به قاطر است و بعد مادیان. شاید مادیان را هم برای اینکه کوه قاطر از او می کشد دوست دارد. بقدری این ذوق و شوق در او نه نشین کرده است که در موقع گوش دادن بشعرهای شاهنامه هم به یاد قاطرهای خودش هست، چنانکه هر عاشقی البته بیاد آنست که به او عشق دارد. او کسی است که برای خریدن قاطر با من در سر تر که می پدر کارش به مرافعه کشید. گفت من بالغم. مال مرا به دست خودم بده. برادر بزرگ که

\* سایه روشن. هدایت.

توباشی نباید بامن اینطور بکنی. من هم سهمیه‌ی او را دادم. يك ماه نگذشته بود که رفت بشهر. فقط برای خاطر يك کره سمند که عربها بمیدان آورده می فروختند. عشق او را که دیدند، بالا کشیدند. رودست رفتند. راضی نمی شدند. شیرین کاری‌های خطرناکی برای آن قاطر قلمداد کردند که آدم عاقل از خرید آن منصرف می شد. او هم کاش نمی خرید. اما برادرم پا به يك کفش کرد و برای کره سمند به دو سه برابر قیمتش پول داد. کره چموش بود. علاوه بر این می گفتند بدنعل است. اما او دلش نمیامد این حرف را بشنود.

فکر و ذکرش تا مدت‌ها همین کره سمند بود. بگوش او دجه \* نگذاشت. او را کوه نکرد. جلوی چادر می نشست و موقعی که حیوان در يك وصله چمن میچرید دیگر کسی جرئت نزدیک شدن نداشت تا قدوبالای او را برانداز کند و جای را با نگاه کردن به او با لذت بخورد.

تا آقایان نیامده اند تمام کنم. يك روز برادرم در بیرون چادر برای نعل کردن کره سمند خود رفته بود. می خواست خودش نعل کند. اول تابستان بود. یکی از روزهای آفتابی با هوای گوارا، مثل اینکه آن روز را از میان دیگر روزها دستچین کرده بودند. اگر او گذاشته بود ما کیف خوشی داشتیم. دیگر پنیر نمی کسردیم و روزی دوبار به چه خوبی می دوشیدیم. بسوی عطر وایه \* بوی کما که دسته کرده بودند از پشت چادرها آدم را بیاد کوه‌های دور دست می انداخت که هنوز در میان برف بالای آنها و در میان چکاد \* ها جایی برای خود پیدا

\* دجه: علامتی است که بگوش چهار پایان میگذارند.

\* وایه و کما اسم علفهایی است که بیشتر برای زمستان گوسفند تهیه میکنند.

\* چکاد، شکاف کوه است.

کرده بودند. ایل همه بالا آمده بود. چادرها همچو در سکوت قرار گرفته بودند که آدم می‌دید زندگی چه بالذت است. فقط از تنهایی همه باکمال میل منتظر رسیدن مهمان و سرو صدائی بودیم.

چه درد سر بدهم. کره سمنند برای برادرم لگد انداخت. لگد درست به روی پیشانی او آمد. هر دو تا چشم‌های او صدمه دیدند. خون، همه جا را گرفت. از روی پیشانی او تا روی گوردنش. آخ زد. غش کرد. ما همه زنها و مردها، از چادر بیرون ریختیم. او را بالای دست آوردیم. مثل مرده. فردا صبح او را روی شترچوب بست کرده به شهر بردیم.

یکسال گذشت. سال بعد برادرم از دو چشم کور شد. ببینید ما کوه‌نشینها، ما ایللیاتی‌ها چقدر عقب مانده هستیم. در حالیکه همچو زندگانیه‌های اینقدر کور باید در اطراف شهرها وجود داشته باشند. ممکن است بمن ایراد بگیرند که یکنفر ایللیاتی البته سرش بکار خودش گرم است. اما کار کردن، منافی فهمیدن و سواد داشتن نیست و لازم نمی‌آید که آدم چشمش را در سر یک عشق بباد بدهد. چه می‌گوید حافظ (سیل‌ها از دیده به دامان بسته‌ام) که چه؟.... (که معشوقه مرا در کنار من نشانند). برادرم من هم که حالا از چشمش همیشه آب می‌آید سیل‌ها از دیده به دامان بسته‌است که کره قاطری را در کنارش نگاه بدارند تا او با چشم‌های کورش اگر نمی‌بینید با هوای دست، مثل اینکه چشم‌دستش را بکار میاندازد، دست بگرده‌ی حیوان کشیده، تعریف کند؟ بشنود که می‌گویند: پس ایل بیگی است که تازه قاطر خریده.

خودمانیم. آیا این هم میشود عشق؟... انسان در میان اینهمه آرزوها و غوغاهای دنیائی و کارهای عام‌المنفعه، عاشق قاطر و مادیان باشد؟

باز می‌گویند هر کس عشقی دارد و زندگی با آن همان است. دوست داشتن حیوانات بنا بر خاطر هائمی است. بقول شما بی‌قیدی در نتیجه‌ی شکست و شانه خالی کردن از زیر بار وظایف، تقریباً در هر کجا هست، اما مردم اغلب حساب قضاوت خود را بطور کلی می‌گویند و نمی‌خواهند وارد جزئیات شده باشند. در صورتیکه با جزئیات سروکار دارند و با جزئی ترین چیزی تغییر حال می‌دهند.

در این مورد همه عارف و فیلسوف میشوند. مثلاً می‌گویند: با عشق خود می‌رویم بطرف آن گودال، هر که هر چه هست بحال خودش بگذارد. اما آدم با این جزئیات زندگی میکند. خوبی و بدی اشخاص، در زندگی دسته جمعی اثر دارد. هر یک از افراد ما محتاج به دانستن این نکات است. بجای اینکه برای او فقط نقل بگویند و در تاریکی او را برقص انداخته و اگذارند که هر چه هست، باشد. راست است در شهرها هم سلیقه‌های کج و کله زیاد است. کسی انکار نمی‌کند. وزیر سابق پیشه و هنر عشق زیادی به بلدرچین داشت. من یک پیر مرد محترم و مکه رفته‌ام می‌شناسم که هنوز باین سن خروس باز است و خروس جنگی را بقیامت خوب می‌خورد. هر جا که خروس به جنگ می‌اندازند او هم با آن ریش سفید و بنیه ضعیف، خروسش را زیر بغل گرفته به کوچه و پس کوچه می‌اندازد. البته لذت، لذت است و در ماهیت تفاوت نمی‌کند. اما نتیجه؟ اگر برادر من سلیقه‌اش عوض شده بود؟ اگر از پی هنری می‌رفت و خود او هم اینطور بد نعل نبود؟

در حالیکه من با کمال تأسف گوش می‌دادم و می‌خواستم چیزهایی به حرفهای ایل بیگی اضافه کنم ایل بیگی باز گفت «ما هم از بچگی هزار خط زده‌ایم. هر روز بروز پیش و بکساری که کرده‌ایم

می‌خندیم . شما می‌گوئید: من از شعرهایی که دیروز گفته‌ام چه بسیار خوشم نمی‌آید. اغراق نباشد این مخصوص آنهایی است که دیر می‌پسندند و دارای هوش و استعدادند، و چون از پی راه بهتری می‌زنند عوض می‌شوند. آدمهائی وجود دارند از خود راضی و انقدر راضی مثل اینکه همه چیز را تمام کرده و فهمیده‌اند که دیگر کاری در دنیا ندارند و در واقع منتظر رسیدن مرگند. چون پیشرفتی در کارشان نیست، جوشش و تقلایی هم نیست.

من هر وقت می‌بینم قاطر نعل می‌کنند به یاد برادرم می‌افتم . بعد به یاد بیچارگیهای خودم. خودم پیر شده‌ام. برادرم هم نابینا است. به کار گله داری ما کسی کمک نمی‌کند و دست دزدی در کار است، روز به روز از مایه‌ی حیات ما، که نتیجه‌ی زحمت ماست، کاسته می‌شود و ما چیزی نداریم.

برادرم باز قاطرش را خودش تیمار می‌کند. خودش تو بره برداشته عصا زنان با اهل ایل به کوه می‌رود که به قاطرهایش با دست خودش نمک بدهد...»

ایل بیگی باز داشت می‌گفت که مهمان‌ها آمدند. با صدای خندان به آنها گفت «خوب شد که بخیر گذشت.» اما کسی مقصود او را نفهمید که چرا باید بخیر بگذرد.

من او دو تایی بهم نگاه کرده لبخند آوردم. اتاق شلوغ شد. با وجود این مثل این بود که هنوز از دور صدای چکش را که روی نعل می‌زدند می‌شنیدیم.

دو سه تایی اولی آهسته خورد بعد پنجمی و ششمی و از آن به بالا

بطور متناوب صدا بلندتر می‌آمد. گویا به واسطه‌ی همین سرو صدا بود، یاما به نظرمان می‌آمد، که خروسها خاموش مانده و این صداها جانشین صدای خروسها شده‌اند .

این یادآوری که واقعیت را هنوز زنده نگاه می‌داشت به مانعش میزد و برای ایل بیگی و برای من، که این حرفها را از او نوشته بودم، دل‌ناچسب بنظر می‌آمد.

تهران. ۲۷ اسفند ۱۳۳۳

خول و زنش و ارا به اش

غول و زنش و ارا به اش بیابان های خالی و خشک را طی می کردند. گاهی در تاریکی چرخ های ارا بهی آنها از روی ته مانده های دیوارهای خاکی می گذشت. جاهایی که يك وقت آباد بود و بعدها به دست همکارهای خودشان خراب شده بود و آنها خیال می کردند که به آب و آبادانی نزدیک شده اند؛ اما هنوز خیلی راه داشتند و هر دو فکر می کردند چقدر زمین و خاک درد نیابیدامی شود. اگر مالک همه ی آن زمین ها بودند و آب به آنها سوار می کردند، چه می شد؟

این فکر غول و زنش را خسته تر و بی حوصله تر می کرد. غول، شلاقش را در هوا چرخ می داد و به جان اسب ها می افتاد و با بی حوصلگی شلاق می کشید و داد می زد «یا الله جان بکنید» و اسب ها که هر چهار تا غرق در عرق گرم بودند، یورتمه می رفتند. خستگی و وارفتگی از رفتار و حرکات غول و زنش، که در بغل دست او جاداشت، و از دست و پا برداشتن اسب ها با تلق و تلوغ ارا به شان در روی قلوه سنگ ها، پیدا بود. ولی این خستگی و بی حوصلگی برای غول و زنش خالی از کیف خواستنی و گوارایی نبود. باولعی که برای دست یافتن به چیزهای حاضر و آماده در



دلشان بود، به این بیابان گردی عادت داشتند.

فقط گساهی زن غول شانه بالا می انداخت و منباب اینکه برای شوهرش ناز می کند، تنش را به تن او می مالید و خمیازه می کشید و غول سرتکان می داد. همینکه از دور روشنایی چراغی به چشمشان خورد، در تاریکی چشم هایشان مثل گل آتش سوزد و در پایان راه خانه و باغ آبادانی رسیدند.

در این باغ و آبادانی چند خانواده در رفاه و امن و قاعده‌ی معینی، آنجور که دلشان می خواست، زندگی می کردند. حالا که شب شده بود درها را بسته بودند و در پناه درخت‌ها، که چراغ‌ها از داخل در آن روشنایی سبزرنگ داشتند، به استراحت و کارهای شبانه‌شان مشغول بودند و در میان سروصداهای نشاط‌انگیز گاهی يك صدا برصداهای دیگر استیلا می یافت و بنظر می آمد دوشیزه‌ی دلربائی مانند دایره، در روی دست می چرخد. از بیرون، در پیرامون درخت‌ها، بوی تند سوخته‌های هیزم کاج و سقز می آمد.

غول که از خوشحالی با انگشتش در روی تخته نشین ارا بهی خود ضرب گرفته بود، و سرود غلامان را می خواند باز نش گفت «عجب آبادی بی چشم و چراغ عالم است. اگر دیدگران هم از آنها یاد بگیرند حقیقه چقدر آبادیهای خوب در دنیا زیاد می شود. اما ما راجه کار به این حرف‌ها. مادر هر جا که چیزهای خوب هست باید در پی آن چیزی باشیم که می خواهیم. یا الله. بنام خداوند بخشنده‌ی مهربان که همه کارها به دست اوست. جلو برویم.»

همینکه غول ارا به رانگساده داشت، زنش زودتر و چالاکتر از او

جست زد و روی زمین قرار گرفت. غول شلاقش را روی مال بند جساد زنش گفت «اسب‌ها را باز کنیم و علوفه بدهیم. زبان بسته‌ها همچو عرق کرده‌اند مثل اینکه از رودخانه گذشته‌اند.»

غول گفت «فکر خودمان باشیم. علی‌اسب با صاحبخانه است. چشمشان کور شود بدهند.» و با سروصدای زنگولک‌های دورور کمر بندش بنا گذاشت به کاویدن در حول و حوش باغ، که در باغ را پیدا کند و در بزند.

بالاخره در بزرگ باغ را پیدا کرد و در زد و صحن باصفای باغ و خانه‌ها را از نظر گذراند. از نگاه به آن باغ باصفا و خانه‌هایی که در آن قرار داشت آب از لب و لوجه اش سرازیر شده بود.

دوباره در زد. گوش‌هایش را به در چسبانید و گوش داد. از لای شکاف تخته‌ها داخل باغ را به دقت و ارسی کرد. هیچ که جواب نشنید به زنش گفت «سرشان به کیفشان گرم است. همچو لمیده‌اند که خیال می کنی به خواب ابدی رفته‌اند.» بعد قلوه سنگ بزرگی را با پاشنه پا از جا غلت داد و آنرا به روی دست‌های لختش آورد و دوباره در زد. با سروصدای در زدن او، اسب‌ها در جلوی ارا به، گوش‌ها را تیز کرده گوش می دادند.

غول چنان با هیبت در می زد که خیال می کردی دارد در خانه‌ی مردم را می شکند. در این وقت شب که موقع پذیرائی از مهمان غریبه نیست. زن غول گفت «میدانی چه هست؟ آنها بی که بلدند اینطوری آباد کنند، این را هم بلدند که چطوری در بندان کرده باشند.»

غول آخ زد «امان از دست بلدیت مردم! کاش همه‌ی مردم کور و نابلد بودند تا ما هم راحت بودیم» بعد گفت «در بندان برای سنگ و گربه است. اگر آنها بسته‌اند ما هم بلدیم چطور باز کنیم. ما که از سر فکر

خودمان نمی گذریم. اینقدر در می زنیم که خوابشان به چشمشان حرام شود.»

اما اهل خانه که از ادامی این سروصدا به پشت در آمده بودند همینکه دیدند يك غول بلندبالا بازنش وزلنگ و زلنگ ارا به اش پشت درند، کلونها را بازدید کرده از راهی که پیدانمود بالای بام و دیوار رفته و بی سر و صدا مواظب آنها شدند.

غول دمبدم آب بینی اش را بالا می کشید و سینه صاف می کرد و سرانجام بالبل و لوجه آویزان روبه زنش و ارا به اش آمده از گرفتگی خاطر چند قدم راه بیخودی رفت و بالاخره به او گفت «چه ماهی سرکشی به تورمان خورده است. می شوند، اما باز نمی کنند. نمی دانم چه باید کرد؟» زن غول که سنگین شده بود و میل به استراحت داشت گفت «چه داریم بکنیم. همه که مثل سیاهها نیستند که هست و نیستشان را بی مضایقه جلوی ما بریزند. اینها از آن آدمهایی هستند که از آن بادها به دماغشان خورده است می گویند: ماحق داریم به میل خودمان زندگی بکنیم. ولی تکلیف مادر این وقت شب چیز دیگر است. بیابان را که از دست مانگرفته اند. بیابخوابیم.»

غول گفت «ابدأ. من نمی توانم يك ساعت دیگر غن و غون تو را بشنوم که به من می گویی جای من بد است. وانگهی ما برای مقصود دیگر آمده ایم، اینجا جای خوابیدن ما نیست. بیابان، جای موش صحرايي است. من به تشك نرم و تخته خواب فتری عادت دارم، حالاتن به این خواری و خفت بدهم؟ مردم چه بما می گویند. الا الله ما باید مثل شبهای پیش راحت بیفتیم. برای من آواز بخوانند. قصه بگویند. غلامهای سیاه، که حلقه به گوش دارند، برای من در جام طلائشان شراب روی دست بیاورند، چه به خیالت می رسد؟ مگر تو خودت نمی خواهی؟»

زن غول با حالت بیخبری عجیبی، که هیچوقت روزگار آن حالت را بخود نگرفته بود، گفت «وقتی که نیست، چه می شود کرد؟ اینها آنهایی نیستند که به من و تو آن چیزهایی را که دلمان می خواهد، برسانند. از در باز نکردنشان معلوم است. بعلاوه می گویند اینها کسانی هستند که در جامهای معمولی شراب می خورند.»

غول دست به کمر ایستاد و پاهای خود را گشاد گرفت و گفت «خواست خیلی پرت است. در این صورت حساب آن چیزهایی که الهی- حد ما شالله در خانه های این باغ هست، چه می شود؟»

زن گفت «نمیدانم» و در عین حال چنان آتش حرص و غیظی را در تار یکی در چشمهای نر خود خواند که حساب برد. همانطور هم غول. تا چند لحظه، هردو نگاه به هم ردوبدل کردند. مثل اینکه باهم سرشاخ شده اند. انگار هر دو می خواستند حساب خود را با این وضع نگاه، واریز کنند. کلمه یی به زبان آنها جاری نشد.

بالاخره غول گفت «در صورتی که مشیت الهی تعلق گرفته باشد، مانعی برای ما نخواهد بود. اگر آنها زحمت کشیده اند، ما هم زحمت خودمان را می کشیم. کار دنیا برد و باخت است. هیچ چیز با هیچ نظم و قرار بر نمی دارد. کار را کسی می کند که تمام کرده است. کار را باید کرد. فقط راه دارد، و من راهش را بلدم.» و شرع کرد مثل ماشین کارخانه به سوت زدن و شیشه های بلند کشیدن و پایه زمین کو بیدن.

چنان پاهایش را بروی زمین که صاف بود می کو بید مثل اینکه روی زمین تو خالی پامی کو بد. ضربات پاهای زمخت او طنینهای دامنه دار بر پا کرده بود. غول در ضمن پا کو بیدن و سوت زدن و شیشه کشیدن، صدای عربده اش را بلند کرده بود. در ضمن همه ی این کارها، ریسمان بلندی را هم از کمر خود باز کرد و به هواداد. ریسمان در هوا يك حلقه آتش شد و

به پائین آمد، بعد با پخش کردن شراره‌های رنگارنگ، خاموش شد. غول داد زد «خروسها نخوانید.» ولی صدای خروس می‌آمد و معلوم نبود از کجا. غول می‌کوشید زمین صاف و راستی را برای ادامه‌ی کار خود پیدا کند. برای این منظور ورجه ورجه می‌کرد و پست و بلندی‌های زمین را در نظر می‌گرفت و به صدای جوانه‌گاو‌هایی که در بهار مست می‌شوند، نعره می‌کشید. سرش را روبه زمین آورده می‌خواست و انمود کند که می‌خواهد وارو بزند و بسا شاخ‌های کوچک خود نهمیب می‌آورد که یعنی من جوانه‌گاو می‌دارند و دارند مرا به جنگ می‌اندازند.

زن غول هر وهر می‌خندید. اهل خانه که از بالا تماشا می‌کردند می‌خواستند ناچار چند کلمه با او حرف بزنند. همینکه غول چشمش به آنها افتاد و فهمید که آنها متوجه او شده‌اند جلورفت و دست از کار کشید. به علامت سلام و احترامی که بازیگرها دارند، سرفروود آورد و پرسید «چطور است؟»

اهل خانه گفتند «بله اینهم یک جور کار است، اما در این وقت شب که هر کس می‌خواهد استراحت کند و چقدر کسارهای نیمه‌کاره مانده است؟»

غول گفت «حیف که جاناصاف و هواروشن است و من نمی‌توانم یک دست برای شما برقصم، در صورتی که چه خوب رقص می‌آید. مثل اینکه هیچ از راه دور نیامده‌ایم.» و برای اینکه، به خیال خودش، آنها را سرهوس بیاورد کمر بدتر کیش راقر داد و زنگوله‌های دور کمر بندش شوریده و متناوب، سروصدار انداختند.

اهل خانه، باروی خوش گفتند «معلوم می‌شود که شما در تاریکی بهتر می‌رقصید. ولی مقصود چیست؟ الان که از شما هیچ کس رقص

نمی‌خواهد.»

دیگران که صدای قرقرشان بلند شده بود گفتند «اتی چه بازی‌هایی! مردم را با چه چیزهایی خیال می‌کنند می‌شود گول زد.»

یک نفر با صدای بلند گفت «دل وروده‌های ما را بالا آورد. چرا این بازی‌ها را به شهر خودشان نمی‌برند؟»

دیگری گفت «اما آقای غول، دیگر زحمت نکشید، بس است.» غول گفت «نه» و بدون این که به روی خود بیاورد باز گفت «اگر در میان باغ قشنگ شما بودم، چه می‌کردم. اما از پشت دیوار هیچکس به هیچکس نمی‌رسد. درها را وا کنید که ما بیاییم. ما دست خالی نیستیم. گو گو مالت داریم. بادام‌های زمینی در قوطی‌های سر بسته‌ی قشنگ داریم. قلوک‌های سوزن. شو کولات‌های اعلا داریم. آخرین پیشرفت بشر، رادیو زینت، به چه خوبی داریم.»

اهل خانه گفتند «البته دارایی شما زیاد است. برشکا کش لعنت. اما پیشرفت شما، آقای غول، از کارهای شما که می‌خواهید در این وقت شب به زور به خانه‌ی مردم وارد بشوید، معلوم است. لزومی ندارد که رادیو تان را نشان بدهید.»

غول خندید و شیر خشک را، که یک دفعه به یارش آمده بود، به چشم اهل خانه کشید و مخصوصاً برای خاطر نشان کردن به آنها، بالحن تعریف آمیزی گفت «البته غافل نیستید که شیر خشک در تغذیه و پرورش بچه‌ها چه اثرات رضایت‌بخشی را دار است و بعدها چطور آنها را مردان برومند و فکوری برای کشور خود و کشورهای دنیا بار می‌آورد. ما خودمان هم از همین شیر خشک به بچه‌هایمان می‌دهیم.»

اهل خانه به هم نگاه کردند و گفتند «ما امشب دچار غول بیابان که می‌گویند شده‌ایم. این حرف‌ها فایده ندارد. فعلاً درها را باز نکنید

وبچه‌ها را مواظب باشید که به هوای بادام زمینی‌ها نروند تا ببینیم چه می‌شود.»

یک نفر از بالای دیوار به غول نزدیک شد و گفت «می‌دانید چه هست آقای غول، اصلاً امثال ما امثال شما را به خانه‌هاشان راه نمی‌دهند. بچه‌های ما از شکل و شباهت شما می‌ترسند. به خودتان زحمت ندهید. مرحمت شما زیاد. صبح که شده به هم می‌رسیم.» و دیگر صدادر نیامد.

غول آب دهانش را مکید. در میان شاخ‌های کوتاه خود موهای سرش را که سیخ شده بودند، خارش داده ندانست چه بگوید، از بی تکبری و خوشرویی اهل خانه فکری بود پس اینکه از تازه وارد پذیرایی نمی‌کنند و عذر می‌تراشند، چه علت دارد. ولی نمی‌خواست بفهمد. غرولندکنان به طرف زنش آمد.

زنش که چمباتمه نشسته بود و چرت می‌زد باد لجویی به او گفت «عزیز جون می‌بینی که با این ادا اصول‌ها کار از پیش نمی‌رود. چرا خودت را جلف و سبک می‌کنی؟ هیچکس حاضر به همفکری و کمک با ما نیست، برای اینکه مردم کم از دست ما نکشیده‌اند. بازار ما روز به روز کسادتر می‌شود. می‌ترسم یک ساعت دیگر بگویند چرا ما پشت دیوارشان پهن شده‌ایم. بی‌اتاز و دست این باغ و عمارت را ندیده بگیریم. خیال کنند ما رفته‌ایم. صبح را که از دست ما نگرفته‌اند. صبح به حسابشان می‌رسیم. نه؟ هوای بیرون هم بدن نیست. قوطی‌های گوشت حاضر و آماده نداریم، که داریم. بعلاوه کوزه‌ها هم پراز شراب هستند، دیگر چه می‌خواهیم؟ اگر در را باز می‌کردند از این ناتوها کمی خاویار می‌خواستیم. ولی طوری نشده... به به. زمین بوی کوکنار سوخته می‌دهد.»

غول گفت «امامن که جز خار خشک‌ها چیزی در اینجا نمی‌بینیم.» زن گفت «اما یک شب، هزار شب نیست. روسیاهی بماند برای آنها. در عوض من ملکه‌ی صحرائی می‌شوم و برای تو سرود شب آهنگگ می‌خوانم. یک ساعت بعد هم ماه بالای سر آمده است.»

غول پوزخند زد. گفت «خواست پرت است. ماه در آسمان است و مادر زمین. دز زمین باید چیزهای زمینی را بدست آورد. ماه و سرود شب آهنگگ به چه دردمی خورد. زن بیچاره! من تو مدت‌هاست که از این جور زیبایی‌ها چشم پوشیده‌ایم و فقط از بی چیزهایی که فایده‌حاضر و آماده دارند می‌گردیم. از این باغ و دستگاه که پراز آن چیزهای خوب است دیگر چه جایی بهتر. بگو ببینم دسته کلیدهای جور بجور راهمره آورده‌ی یانه؟»

زن غول خنده‌اش گرفت. با مقداری گرد و خاک به هوادادن تنه‌ی گنده‌اش را، که از جا بلند کرده بود، دوباره روی زمین انداخت و حرف‌های دیگر بر زبان آورد «راستی راستی که ما برای چند لحظه‌ی کوتاه زندگیمان، در چه تلاش‌های عجیب و غریبی هستیم. هستی پراز ولوله و زحمت ما خود ما را نمی‌ترساند، خیلی است.»

غول داد زد «فلسفه نباف. فلسفه را ما برای دیگران می‌خواهیم که از راه فلسفه رامو سربراهشان کنیم.»

زن گفت «ما راحت‌تری را که دیگر نباید برای دیگران خواسته باشیم.» غول جواب نداد. دهانش از پکری باز نمی‌شد. برای این که گریبان خود را از دست زنش رها کند به او گفت «عویای تولو! تو شمدها را پیدا کن و بخواب، کارت نباشد.»

ولی شمدها در راه نبودند. غول مدت مدیدی در تنهایی راه رفت. با خودش حرف می‌زد. خط و نشان می‌کشید. نمی‌دانست چه کند. به

زحمت رشته‌های امیدهای کورموزی‌اش را از این دست به آن دست می‌کرد و نقطه‌ی نسامفهومی در خلال افکار اوتساریک و روشن می‌شد. می‌کوشید آنچه را که روشن نمی‌بینید یقین کند روشنی بی‌ست که او قادر به دیدن آن نیست. فکرهای اشتباهی که بسادرون شهوتناک او پیوستگی دائمی داشتند به احوالت بی‌پروایی از شکستی رامیداد که شخصیت‌های پررو و دریده از آن روگردان نیستند و با آن از هیچ کساری که باعث بر خفت می‌شود، دست بر نمی‌دارند. بالاخره باز نش گفت «ماه‌مه‌جا زندگی را بر مردم تنگ کرده ایم خواستن، دلیل بر نمی‌دارد. آخر زندگی مرگ است و اولش عرضه و بر ندگی. چیزی را که کسی خواست بایستی پسی‌اش را بگیرد.»

بعد، دوران وحشتناکی در چشمهای غول پیدا شد و ربه اراه‌اش دوزد. مقداری هیزم از اراه‌اش بیرون آورد و دست گذاشت به سنگ اندازه‌ی و آتش‌پرانی.

زنش می‌خواست جلو برود و حرفی بزند، ولی جرأت آن را نداشت. سنگ‌هایی را که غول از زمین سوا می‌کرد و بکار می‌برد، تناور و عظیم بودند و هیزم‌ها با افسون عجیبی آتشی می‌شدند. به محض اینکه غول يك پاره هیزم را جلوی دهانش می‌گرفت و به آن نیش‌وا می‌کرد، پاره هیزم به يك نیم‌سوز آتشی مبدل می‌شد و بعد آن را مثل فشفشه به هوا ول می‌داد. می‌کوشید که سنگ‌ها و نیم‌سوزها به آن جاهایی که دلش می‌خواهد برسند. ولی هوش و حواسش به خطا میرفت.

هر چه می‌انداخت به درخت‌های میوه، که دم دست‌تر بودند، می‌رسید. میوه‌ها که به زمین می‌افتاد، غول با ولع عجیبی آن‌ها را از روی زمین می‌ربود و به دهان می‌گذاشت و برای زنش می‌برد و معلوم نبود اگر همه این جوش و جلاها از روی قهر و غضب انجام می‌گیرد، این حرص

و ولع او در غاپیدن میوه‌ها چیست. آیا پادش می‌رفت؟ مثل سنگ‌هایی که برایشان سنگ می‌اندازند و آن‌ها از غیظشان سنگ را به دندان می‌گیرند، او هم میوه‌ها را که پیش‌پای او در روی زمین و ول میزدند، به دندان می‌گرفت و این کار مثل يك عمل از روی غریزه‌ی طبیعی، برای تسکین غیظ و غضبش بود.

آیا حرص و ولعش تا چند لحظه کوتاه با خوردن میوه‌ها تسکین پیدا می‌کرد؟ ولی اصلی‌تر این بود که غول در این وقت شب، عقلش را باخته بود.

نمی‌دانست چه کند. در عالم ندانی آن اندازه دانایی که داشت برای او فقط اسباب زحمت شده بود. سنگ‌ها بسا وضع عجیبی روی دیوارها قرار می‌گرفت و برخلاف چشمداشت او، بر بلندی و ضخامت دیوارها علاوه می‌کرد. نیم‌سوزها هم در آن طرف دیوار در نهر آب تنومندی، که اهل خانه قبلاً در ضمن استحکامات خود ساخته بودند، خاموش می‌شد.

غول، چه عداوت عجیبی نسبت به سنگ‌ها و نیم‌سوزها پیدا کرده بود؛ از اینکه کار او را فقط يك کار بچگانه قلمداد می‌کنند، و مخصوصاً از این که در همانطور بسته مانده بود و اهل خانه با اطمینان غریبی همینطور خاموش مانده بودند و دست بکار دعوا می‌شدند، بیشتر لجش می‌گرفت. با خود می‌گفت «حقیقهٔ چه بلدند که قواشان را بیخود صرف نکنند، مثل شاخ خیزران هستند که کنج می‌شوند، اما نمی‌شکنند. اما من بلدم چطور آنها را بشکنم.» و يك سنگ از همه تناور تر از راتر کاندو تکه‌ی بزرگتر آن را با شانۀ غلت داد و بعد با ضربت و صلابت و حشمتناکی به پشت در باغ انداخت و دادزد «چشم شکافته‌ها! لجوج‌ها! من هم در راه روی شما می‌بندم و بهشتان را برای شما بی‌چشم و روها جهنم می‌کنم.»

اهل خانه باز با کمال ملایمت گفتند « دست بردارید آقای غول! بچه‌های ما را تار و مار نکنید. مریض‌های ما از خواب پریدند. روح جهنمی شما نمی‌تواند بهشت را جهنم کند. بجای این کار به اصلاح روح خودتان بپردازید. اگر شما حقیقتاً مهمان هستید و مقصود دیگر ندارید، چرا می‌خواهید به زور وارد خانه مردم بشوید؟ »

ولی داستان غول و زنش به اینجا تمام نمی‌شود. این تقلائی متوالی بر غیظ و عصبانیتش هر لحظه می‌افزود. عصبانیت او به دیوانگی خطرناک و بیشتر برای خود او خطرناک، رسیده بود. معلوم نبود در برابر دو فکر و کیف متفاوت، که یکی از آنها فکر استراحت با زنش بود، چه فکری او را می‌برد و حال که می‌برد چرا برمی‌گرداند. عرق بدبو از گلوگاه سیاه او به روی موهای درشت سینه‌اش فرودمی آمد. بوی ترشال زننده بهوا می‌رفت. اسب‌ها، در جلوی ارا به، سرها را پایین انداخته بودند و بزحمت نفس می‌کشیدند. اماما ه هنوز بالا نیامده بود. غول موهای درشت سینه‌اش را از غیظ می‌کند و بهوا می‌داد. دومی زد. در حین دوزدن می‌ایستاد و مثل دوک سیاه سیخ مانده، پاشنه پای خود را از غیظ گاز می‌گرفت. زنگوله‌های دور کمرش را لشوریده پوریده بصدا درمی‌آورد. مثل اینکه از آن ممکن است کسی حساب ببرد.

اهل خانه تعجب می‌کردند.

زنش می‌گفت « چقدر مرا دوست دارد، اما طفلك دارد خودش را از بین می‌برد » ولی غول نمی‌شنید و دست‌هایش دراز و دهانش از روی حسرت بازمانده بود و دقیقه به دقیقه آتشی تر می‌شد. مخصوصاً از ناسازگاری زنش. زنش که روی خار و خس بیابان لنگش را باز کرده بود چنان با صدای خرخر نفس می‌کشید و دهن دره می‌کرد مثل این که

حیوان عظیم الجثه‌ی رادر حال ذبح به کشاکش انداخته باشند. غول، تاب دیدن این منظره را نداشت. دیوانه‌ی بی‌بیش نبود. زنش او را آزاد گذاشته بود و او حالا با فکر اینکه پیش زنش برود شتاب عجیبی داشت و نمی‌دانست و نمی‌توانست بداند این شتاب از کدام راه باید باشد. به این جهت به دور خود می‌گشت. مثل این که چیزی را روی زمین بیابان گم کرده است، ولی دست و پای خودش را گم کرده بود. با ندان و قرچه کنار باغ و خانه‌های مردم می‌رفت و می‌آمد و نمی‌دانست چه باید بکند. حرفهای کتره پرتکی به زبان می‌آورد و غرق در افکاری بود که درهم سرایت موزی‌ی راداشتند. داد می‌زد و چشم‌هایش جرقه‌دار شده بود. بقدری عصبی بود که می‌خواست برود و زنش را کتک بزند. بالاخره به او نزدیک شد و گفت « اگر جان کندن من نباشد، تو راحت نخواهی بود. تو باعث بر همه این شورو واویلا شده‌ی. حالا که مرا به این جای بی‌آب و آبادانی انداخته‌ی، نمی‌خواهی؟ »

زنش گفت « ما که خل نشده ایم تا بدون فکر و فایده دست از راحتی شسته باشیم. برای يك ذره ناسا راحتی بدنمان، دنیا را خراب می‌کنیم. چرا حساب مرام و مسلك خودمان را نداری؟ » غول تمنا کرد که یواش حرف بزن، و به حول و حوش خود با احتیاط نظر انداخت.

زن گفت « نترس. کسی نیست. ما خودمانیم، سربازهای ما دورند. در آن طرف اقیانوس‌ها مشغول جمع آوری ریخت و پاش‌های ماهستند. خالصاً مخلصاً، چون نمی‌دانند، جانشان را برای ما گذاشته‌اند، همانطور که سیاه‌های ما یا کارگرهای دیگر با شش‌دانگک حواسشان گرم جمع آوری عایدات برای ما و از پیش بردن کار ما هستند.

اما من فکر می‌کنم در این ساعت چقدر سرها که بخواب راحت

غنوده اند، چقدر دهات که درخاموشی و آرامش با نوازش صلح و صفا قرار گرفته اند. فقط ناراحتی ماست که سنگ از پیش پای هیچ بنده خدایی بر نمی دارد. همه را ناراحت کرده ایم و هیچ فکر نمی کنیم چرا. اگر علتش بی عقلی نیست و همت ناچیز ما را نمی رساند که همه چیز را گذاشته بهوای بیشتر خوردن هول می زنیم، اقلا ما دلمان باید برای خودمان بسوزد. مگر بنا نبود؟»

غول باتشدد گفت «نه. هیچ هم بنا نبود. اما یک چیز مثل این است که در شکم من گیر کرده، نمی توانم کارم را بکنم. تنگی نفس گرفته ام. سرم دوران دارد. در صورتیکه دیشب که دیشب باشد کمی اسفناج صحرایی بیشتر نخورده ام. نکنند همین چشم نشکافته ها مرا چشم زده باشند. امان از چشم زخم! در هر جایی لیاقت، آفت دارد. عوض این حرف ها برو اسپند برای من دود کن.»

زن گفت «سر تو که همیشه دوران داشت. اما اگر کمی آب نیلوفر داشتیم...»

غول آه کشید. زن وقت را غنیمت دانسته درخواست کرد پس بجای دعوا مرافعه، و در عوض همه چیز، کمی آب نیلوفر از این ناتوها بگیریم.

اهل خانه که به حرف های آنها گوش می دادند با صدای بلند خندیدند و به غول گفتند «بهتر همانست که آب نیلوفر نخورده بخوابید. آقای غول! تنگی نفس شما از ورجه و ورجه بی خودی شماست. پیش از آن که تصمیم بگیرید دوباره سر و صدا راه بیندازید خواهش می کنیم بخوابید، ما با کسی سر دعوا نداریم.»

غول با بی حوصلگی داد زد «هیچ عقل داری همچو تصمیمی را نمی گیرد. حرف های شما هم مثل عذره های بدتر از گناه شماست.» و

بادست درازش بیابان را نشان داد و گفت «پس این راه دور و دراز را که زیر پا گذاشته ایم و اسب های جوانمان را که پر بر می دارند خرد و خمیر کرده ایم، حسابش با کیست؟»

اهل خانه گفتند «خیلی زحمت کشیدید. حقیقه که دلان هم به حال اسب هاتان می سوزد، هم به حال دیگران. اما عجب از شما که نمی دانید هر زحمتی بجای خودش مزد می برد و هر کس اختیار جا و منزلش را دارد.»

غول باتشدد گفت «عجب از دلیل های شما، ولی من این حرف ها سرم نمی شود و برای دفعه ای آخر است که می گویم نگذارید جور دیگر حساب شما را برسم. اصلا شما نباید به آن حال و وضعی که هستید، باشید. من می زنم، می کشم. همه چیزها را خراب خواهم کرد و بدتر از این ها می کنم.»

اهل خانه به هم نگاه کرده با هم گفتند «چه حرف زوری می زنند. چه خیال می کند، حقیقه غول جماعت چقدر زبان نفهم و بی منطق اند.» دیگری گفت «بی منطق تر از آن ها آدم هایی هستند که فکر نمی کنند با این رویه نمی شود آن ها همیشه این جور زندگیشان را ادامه بدهند. ولی آدمیزاد خانه اش را باید از دست دزد و دغل به هر عنوان که هست، حفظ کند. چاره نیست. فقط در این میانه وقت تلف می شود.»

غول به زنش اشاره کرد «بین چه حرف ها می زنند، و آن وقت این ناتوها هستند که می گویند ما دوستدار صلح هستیم.»

زن غول، که غیظش گرفته بود، به هوای شوهرش در آمد و داد زد «راست می گوید. حق دارد. چطور دلان نمی سوزد که به این طفلک این طور اعتراض می کنید؟ راستی راستی که هر چه حرف نمی زنم

یکبارگی اش را کرده‌اید. شوهرم را دارید دق کش می‌کنید، ندیدید بیدها!  
اگر درها را باز کنید چه می‌شود؟ پس چطور به عزرائیل جان می‌دهید؟»  
اما به شوهرش گفت «دهن به‌دهن این زبان نفهم‌ها نشو. هیچ  
کس عزیز جان، دلش به‌حال ما نمی‌سوزد. برای اینکه ما هم دلمان  
به‌حال کسی نسوخته است. اما وقت دارد می‌گذرد. ما چنان دنیا را  
به‌خودمان و مردم سیاه کرده‌ایم که خودمان هم چشممان نمی‌بیند. هرچه  
می‌دویم بجایی نمی‌رسیم. چیزهای پیدا کرده را باز به حساب خستگی  
و زحمت، برای چیزهای پیدا نکرده می‌گذاریم و دوندگی را با این  
جوش و خروش از سر می‌گیریم. مثل اینکه ما قبرستان شده‌ایم که هرچه  
در آن می‌ریزند پرنمی‌شود.»

غول گفت «سخنرانی‌های تو امشب خوب اوج گرفته است.  
اما با همه این تفصیلات حاشالله که ما باید به این باغ و عمارت‌های  
قشنگش ورود کنیم. مگر همچو چیزی می‌شود و تا بحال شده است که  
ما چیزی را بخواهیم و چون دیگران، به‌عنوان اینکه مال آنهاست و  
نمی‌خواهند بدهند، از آن چشم‌پوشیم؟ در کجای مرام ما این رانوشته است؟»  
زن با احتیاط گفت «این باغ و عمارت‌های مردم و این ما. اما  
من فکر می‌کنم هرکاری موقع دارد. مرد، حالا دیگر غزل خدا حافظی  
را بخوان. وقتی که گره باز نمی‌شود، چه باید کرد؟»

غول که از شدت فکر و التهاب مقاله‌های بینی‌اش را پی در پی  
فتیله می‌کرد و به‌زمین ول می‌داد به زنش جواب داد «خدا زنده نگه-  
بدارد دندان‌ها را، تو عقلت نمی‌رسد.» بعد باحالت تشدد به او گفت «تو  
حق نداری حرف بزنی، حرف‌های تو مرا پریشان می‌کند؛ من مردم،  
باید کار خودم را بکنم. زن‌ها را چه کار به کار مردها؟» و با قدم‌های حساب  
شده رفت به‌راه نامعلومی که آن طرف ارا به‌اش بود. طولی نکشید که

برگشت. وقتی برگشت، يك جعبه‌ی بزرگ زیر بغل داشت.

در این وقت ماه بالا آمده بود. اسب‌ها بی‌صدا بودند. غول،  
جعبه را روی زمین قرار داد و با خوشحالی به‌زنش گفت «از موقع  
خوابیدن ما گذشته، اما از موقع ثابت کردن لیاقت مانگذشته است. اینها ما  
را پرتها دیده‌اند، ما به آدم‌های جان برکف دست محتاجیم. يك کرور  
آدمك بیخود در این جعبه نخوابیده‌اند. عوض این حرف‌ها برو رو  
به‌جنوب و اقیانوس‌ها که کسان ما در آنجا هستند بایست و جنگ را  
صدا بزن.»

بلافاصله جنگ، باهیکل گنده و خون‌آلود و نیزه‌ی درخشان و  
شمشیر بی‌غلاف، که دسته‌ی آن از استخوان دست سربازها بود، حاضر  
شد و کلاه خودش را از سر برداشت و سلام کرد. در حالی که شکمش  
را نفس نفس زنان بجلو می‌داد و از بس که خون خورده بود شکمش  
قار و قور می‌کرد و ناراحت بود.

غول بادیدن او به‌جای جواب سلام، جرأت بیشتری گرفت و رو  
به اهل خانه داد زد «نعش‌تان را می‌اندازم» و رو به‌جنگ گفت «شما  
را به‌خدا ببینید برای دو کلمه حرف حسابی، چه مصیبت‌ها باید کشید.  
بین چطور همه را به‌زحمت می‌اندازند. چه زور و چه قلدری به‌خرج  
می‌دهند؟»

جنگ گفت «عالیجنابا، عصبانسی نباشید. نوکران آمده است.  
چه شده است؟»

غول، عالیجنابانه، گفت «چه می‌خواستی بشود؟ ما را در این



بیابان بین و این باغ و عمارت‌های باصفا را باچه چیزهایی که در آن هست. اگر ریسمان کمرم راهم باز کنم به سرشان بیندازم، مار شده به طرف خودم برمی‌گردد.»

غول آه کشید. اهل خانه، تفریح کنان نگاه می‌کردند. جنگ دست به شکمش مالید و چیزی را در آن جابجا کرد و گفت «شکر خدا را که شما کم باغ و عمارت و سرزمین‌های باصفا ندارید.»

غول با تعجب گفت «داشتن که منافی خواستن نمی‌شود. تاجان به تن هست باید هر چه را که هست برای خود خواست، همه دنیا راهم که به روی آن باغ‌ها و عمارت‌ها و سرزمین‌ها بگذاریم، کم است، مگر نیست؟»

طمع، که باشکم بزرگ و با عباى ژولیده اش حاضر شده بود، سلام داد و گفت «درست است قربان.»

غول روبه‌او کرد و با جواب به سلام طمع، به‌او گفت «آفرین» و به جنگ گفت «از او یاد بگیر. تو چرا باید این حرف‌ها را بزنی؟ کار تو باید کشتار باشد.»

جنگ، سر فرود آورد و گفت «خداوندگار من نعمت پرورده‌ی شما هستم. چه وقت به جز بامن، پیشرفتی داشته‌اید؟ مگر در هیچ کدام از این همه جنگ‌هایی که برای جهانگشایی خود، از اول خلقت تا کنون، بر گزار کرده‌اید، جان نثار حرفی زده است؟ سربازها که گردن و سینه پیش داده می‌روند و مثل گوسفند قربانی فدای جان عزیز شما می‌شوند و لو نیم کلمه، از این حرف‌ها به گوششان خورده است؟»

غول با آرامشی که برای او پیدا شده بود لب و لوجه خود را جمع کرد و گفت «بسیار خوب. پس زود باشید. صلح و صنای مردم را مبدل به جنگ و عزا بکنید. چنان آتش جنگ را مشتعل بدارید که

حتی خود ما هم از آن درهراس افتاده خواب راحت نداشته باشیم.»

زن غول روبه‌اهل خانه داد زد «می‌بینید که کار دارد به کجای می‌کشد؟ چطور همه را به زحمت انداخته‌اید؟» ولی غول به او تشر زد و جعبه‌ی آدمک‌ها را به جنگ داد.

جنگ، جعبه‌ها را با عجله و اطاعت باز کرد. از جعبه مقداری آدمک‌های چوبی که در آن بودند، به زمین ریختند. غول دست به روی شکم گذاشت و زانو به زمین زد و نفسش را حبس کرد و بادم شیطانی خود به آدمک‌ها دمید.

بوی گند روده سوخته می‌آمد. ندا داد «آدمک‌ها، شکلک‌ها، سرباز بشوید. جنگ شروع شده است.» بزودی روی بیابان به صحنه‌ی پراز سربازهای مسلح بانیزه و سایر چیزها مبدل شد.

جنگ گفت «بسم‌الله» و فرمان داد. غول هورا کشید و دست‌هایش را، که رگ‌های آن سیخ شده بودند و مثل ریسمان‌های لعاب دیده و خشک شده داشتند می‌ترکیدند، دراز کرد. سربازها براه افتادند. غول، باقی آدمک‌ها را که در جعبه بودند با خود جعبه، لای پای خود کشید و با خیال راحت روی زمین خزید. دل‌دل می‌کرد. روبه‌ارابه‌اش رفت تا به نام برقراری حق و عدالت جرعه‌ی بزند. اما برای این که این حق و عدالت را برقرار کند، وقت آن جورکارها را نداشت. به نظرش می‌آمد روی بیابان شبیه به طبل بزرگی شده است که کوه‌های سنگین وزن به روی آن می‌کوبند و حق و عدالت مدت‌هاست که برقرار شده. اما زنش به راه دوری رفته بود و قرو قر می‌کرد «خدایا در این وقت شب، شوهرم به چه ناخوشی شومی دچار شده است.»

غول روی زمین لم داده بود و چشم براه وقتی بود که خودش

می دانست. اما وقتی زنش روبه او آمد دید که شوهرش دندانها را کلید کرده نیش بازمی کند و داد می زند «گویا درهای دیگر باغ را نشان کرده اند. به نظرم اشتباه می کنند.»

چند دقیقه بعد زنش گفت «خیر کار نمی کنند. این در و آن در، برای باغ تفاوت ندارد.»

غول به راه دور چشم انداخت و با لوله های بینی اش هوا را بالا کشید و در راه دماغ خود بوهای مختلف را مز مزه کرد و گفت «اینطور است، نه بوی خون می آید نه بوی هیچ چیز. فقط يك جغد بیخودی روی سنگ ها نشسته است.»

همین که چشمش به طمع افتاد، در ضمن بعضی حرف های محرمانه که باهم رد و بدل کردند، گفت «زود باش برو به سربازهای من وعده ی مدال بده.»

طمع، با حالت آب زیر گاه خسود گفت «بچشم» و دوان دوان رفت و در بیابان و مهتاب شروع کرد به خواندن سرود: هرچه هست مال ماست.

اما غول پریشان و ناراحت بود. دم بدم با خود حرف می زد: سربازهای من که اینطور نبودند. تعجب آور است. آیا از ناچاری که نمی توانند سر از حکم بپيچند، فراری می شوند؛ یا برضد من توطئه دارند؟

زنش، که خود را گرفته بود، به او نزدیک شد و گفت «بدت نیاید همان که گفتی، توطئه دارند. با خودشان دارند می گویند ما که جنگمان نمی آید برای چه بجنگیم؟ ایست کرده اند. نزدیک است با جنگ، دست به یقه

بشوند.»

غول دست به درون جعبه انداخت و گفت «پس چندتا فهمیده.» ولی از حرف زنش ترسید «ایسن کار را هم نکن. خودت می گویی فهمیده. نکنند فهمشان در خصوص زندگی خودشان باشد. ممکن است حساب من و تورا همین جا برسند. ماتنها شده ایم. مدت هاست، که من این را فهمیده بودم و به تو نمی گفتم.»

غول گفت «پس دو رویی داشتی. ولی حالا این نیست. علت دیگر دارد.» نساگهان بغضش ترکید و فریاد زد «پتیاره! تو باعث شده یی. دهن من بد مزه ست. من معجون عوضی خورده ام. شیشه های معجون را تو درهم کرده یی. از روی اشتباه از آنی که به درد رختحواب می خورد، خورد من داده یی. برای اینست که در همچو موقع باریکی دم من از کار افتاده ست. پیش از این هم من دم می زدم و سرباز بر ایه می انداختم، چرا سربازهای من نافرمان در نمی آمدند؟»

بالاخره زن با اخم گفت «هرچه دلت می خواهد بگو. اما هیچ کدام از این ها نیست. بین خودمان را بهم نزن. ما طوری نشده ایم سربازهای ما طوری شده اند.»

غول صدای حرف های زنش در گوشش مانده بود، به نظرش می آمد اهل خانه هم حرف های زنش را گوش می کنند و به او می گویند «بله، چشم و گوششان باز شده است. آنها از کشتار بی جهت برادرانشان پند گرفته اند، می دانند برای خاطر شما و خانم تان دیگر نباید تن به مرگ بدهند. بترسید از آن وقتی که چشم و گوششان بیشتر باز شود. تکان که بخورند می برسند برای چه در این موقع که ما مشغول جانفشانی هستیم، آنهایی که ما را فرستاده اند، چطور در عمارت های باصفایشان در آرامش دست نیافتنی و انحصاری خودشان آرمیده اند؟»

با خود گفت «مگر من به طمع نگفتم حتی حاضرم يك مقدار از منافع را نادیده انگاشته گذشت کنم، هر چه سربازهای من کم و کسر دارند به آنها بدهند که نداری، آنها را به راه سهو و خطا و سرپیچی نیندازد. نکند که طمع آنها را هم به مرام خودش در آورده باشد؟»

همه جور فکرهای شك آلود بر او مستولی شده بود. منظره‌های شکست و بدعاقبتی، یکی پس از دیگری، او را زحمت می داد. به خاطر نمی آورد که بازنش اوقات تلخی کرده است، رو به زنش کرد و پرسید «مگر مرگ به همپای جنگ نرفته است؟» ولی جوابی نشنید و زنش را ندید.

بجای مرگ، هیکلی کسه در عبا لولیده بود با وضع لاابالی از پهلوی او گذشت و به او گفت «من بی مغزی و بی فکری هستم. خوب و بد را در يك ترازو گذاشته، بد را مثل خوب جلوه می دهم و به هر آتشی که باشد دامن می زنم و همه را وادار به اطاعت می کنم، قدر قدرتا مرا بفرستید.»

غول به سرتا پای او نگاه کرد و گفت «خوب به موقع رسیده‌ای» و ناگهان چشمش به مرگ افتاد که قلاب بلند به دست داشت و با حال زکام و سرما خوردگی شتاب کنان رسیده بود.

مرگ، از راه سوراخ گشاد و تاریک بینی خود، که يك ذره گوشت و پوست روی آن نبود، نفس نفس می زد. غول گفت «هر دو بروید. معطل نشوید. موقع حرف نیست. باید هر کس وظیفه‌ی خود را بداند. موقع، موقع، فداکاری و از جان گذشتن است.» بعد مرگ و بی مغزی هر دو رفتند.

ولی غول از گرفتگی سیمای زنش، که در کنار ارا به آب می خورد،

و از اوقات تلخی آب را مززه می کرد، دچار فکری تلخ و موزی شده بود.

برای دلجویی او گفت «تو هم برو جنگ راصدا بزنی که به او دستورهای دیگر بدهم. باید همه جور آدمک‌ها را، از هر دسته که هستند، با هم اتحاد بدهد.»

وقتی زنش را بی اعتمادید بنا گذاشت به قدم زدن و فکر کردن و فکرهای جور و اجور تنگنای دماغ او را اشغال کرد. بدون این که به این نکته پی ببرد که اتحاد واقعی و پابرجا از يك جور بودن سود و زیان زندگی، در بین دستجات پیدا می شود. همه چیز در نظرش به شك و تشویش آلوده بود. در صورتیکه به فکرش می خورد که ممکن است خطا بکند، حتی حاضر نبود بداند در این دنیای به این وسعت، چیزی آموختنی و فهمیدنی برای او هم وجود دارد، و او باید که بگوش بگیرد. ولی تقصیر نداشت. غول بود. طماع بود. زورگو و حيله جو بود. تمام فقای او هم همینطور خود خواهی داشتند. چون فکرش حسابی نداشت، بنظرش می آمد با اعتقاد به يك چیز جزئی، همه‌ی چیزهای کلی حتما بهم می خورد. دلش می خواست صدای احدی را نشنود. از نیروی شنوایی خود، در این موقع، انزجار غریبی در دل پیدا کرده بود. گوش هایش می گرفت. فقط با امید شنیدن صدای زنش، و صدای سربازهایش، دست‌های خود را با بر آورد غریبی از روی گوش‌های خود بلند کرد.

چون صدای سربازهایش را نشنید، فکر کرد از راه دلجویی زنش می تواند قراری در حواس خود بگیرد. دوباره زنش راصدا زد ولی از نشنیدن صدای زنش، و بعلاوه از ندیدن او، این بار با خاطره‌های وحشتناکی نزدیکی گرفت. نمی دانست چرا می ترسد. مثل این که فقط يك غریزه‌ی حیوانی به او یاد می داد. دریافت بهتر این است که خیال کند زنش با او

روبروشده است و با او دارد حرف می زند، زیرا مثل همه ی رفقایش فکر می کرد با اغوای خیالی در موقع گرفتاری ها ممکن است، نیست را مثل هست جلوه داد؛ چنانکه کارگرا هم می توانند بخود مشتبه کند که حال و کارشان خوب است. ولی با این اغوای خیالی هم او قادر بر این نبود که خود را از این غش و فلیج وحشتناک در نتیجه ی زورگویی در زندگی، نجات بدهد. باهیچ گونه زد و ازدی کار جور در نمی آمد. چنان در مانده بود که هرگز در تمام مدت عمرش خیال نمی کرد ممکن است آنطور در ماندگی هم برای او پیدا بشود. ناچار جنگ و مرگ و زنش، همه را صدازد. امانه جنگ آمده مرگ و زنش و نه هیچکدام. فقط طمع را دید که سر به زیر انداخته و باحالت خجالت زدگی راهش را در پیش گرفته دارد می رود.

به دلش خطور کرد که به او تندی کند، ولی نتوانست. در این باره وحشت پی گیر و دست نخورده یی مزاحم حال و اعصاب او شده بود. نه که مرگ به سراغ گرفتن جان خود او بیاید، وقتی که همه ی دستیارها راه یاغی گری را در پیش گرفته باشند شخص ارباب دیگر چطور می تواند به آنها یاغی گری خود را نشان بدهد؟

در میان افکار مختلط و بهم خورده بهترین دید که لب از لب باز نکند. در صورتیکه بی سروصدا بودن، برای ویران کردن او، بدتر از همه چیز بود. در پناه فکری که مانند موربانه مغزش را می خورد حواسش رفت طبیعتاً به حول و حوش خودش، و به طرف بیابان و راه دور و درازی که باارابه و زنش پیموده بود و به این جا آمده بود. ولی چه چیز را می توانست برای تسلی خاطر خود پیدا کند؟ بیابان که مثل خاکستر گرم و با الهتاب قرار گرفته بود تا چشم کار می کرد دور و دراز و بی پایان به نظر می آمد.

مثل اینکه همه چیز برای رنجانیدن او بود. از زمین، هنوز نفس گرم روز بلند می شد و خاک بوی خاک آفتاب خورده می داد و حالت بهت و سکوت پابرجا، بروحشتناکی همه چیز می افزود.

ناگهان به نظرش آمد دارند دست های او را از پشت می بندند و آنهایی که دارند دست های او را می بندند سر بازهای خود او هستند که و رجه و رجه کنان از طرف بیابان دارند به او نزدیک می شوند. در همین حال دید که چیزی دارد خراب می شود و ساختن آن به دست خود او است، اما او بلد نیست که چطور آن را بسازد.

برای ترمیم این شوریدگی و ویرانی در درون خودش کوشید چیزی را با احساسات تاریک خود جور کند. اما این کار بدون شکستن این سکوت و وحشتناک، برای او ممکن نمی شد. او که میل شنیدن هیچ صدایی را نداشت حالا از روی میل آرزو می کرد اقل صدایی را بشنود. ناچار خود او به صدای بلند، دادزد. بالگدم محکم اول جعبه ی آدمک چوبی ها را به زمین انداخت و شکست. اما به یاد حرف زنش افتاد که به او گفته بود عاقبت همین آدمک ها و بال جان ما می شوند. به نظرش آمد آدمک ها، که روی زمین ولو شده اند، مار و عقرب های بسیاری هستند که در حول و حوش او به جنب و جوش افتاده اند.

همچنین به نظرش آمد که این مار و عقرب ها دارند پای او را می گزند. عقلی کرد و در حین راه رفتن یکی یکی پاهای گنده اش را بلند کرد و با نشانه گیری روی زمین گذاشت. وقتی جنگ را، با سر باز هایش به میدان فرستاده بود دلش می خواست از خوشحالی برقصد و چون رقص بلد نبود لی بکند. از این که حالا هم دارد با این حال متفاوت لی می کند، ترس بیشتری درون او را بار آور کرد. فکری شده بود آیا من دیوانه شده ام؟ یا من گناه کرده ام و دارم به کیفر گناهانم می رسم؟

در حین این که پاهایش را بلند می کرد و یکی یکی به زمین می گذاشت به يك شیشه آبجو برخورد. خودش خیال کرد شیشه‌ی شراب است. شراب یا آبجو به زمین ریخت. نفهمید از کجا آمده است. فقط چیزی را که خوب تر از همه چیز دریافت این بود که جست و خیزش را از دست ندهد و لو اینکه دیوانه وار باشد. و گویا کمال برومندی عقل او در این حال، که از آن چاشنی و مزه برای حرکات خود می گرفت، در همین بود. حالا دیگر می توانست در نظر بیاورد آن حرفی را که گفته بود: اما وقت برای نشان دادن لیاقت مانگذاشته است. فکرمی کرد تا این حرکات را ادامه می دهد سودوزیان خود را با آن بر آورد می کند و زندگی او، که برای او تردیدناک شده بود، ادامه می یابد. و خوشحال شد که دید زنش نزدیک سماور دارد نفس های طولانی می کشد، از آن نفس هایی که همیشه در وقت خوابیدن می کشید و به او می فهمانید که بیا بخوابیم.

صبح که اهل خانه درها را باز کردند، نه ارا به را دیدند، نه غول را و نه زنش را. شاید اولی راهم شهری های خود او، که از عقب رسیده بودند، کشر رفته بودند و اسب ها حالا در جایی بی دغدغه، در میان گل بو مادران و سایر علف های صحرا بی، می چریدند. اما بعد که اهل خانه تفحص کردند در يك گودال مملو از زباله دو غول زرو ماده را دیدند، باریک و دهن هایی که مقداری قی به دور آن ماسیده و خشک زده بود، لب به لب هم نزدیک رسانیده بودند و هر دو تایشان با هم مرده بودند.

تهران . ۱۳۳۰

این دفتر نخستین مجموعه از قصه های نیمایوشیج است که در آستانه‌ی دوازدهمین سال خاموشی او، و پنجاهمین سال سرودن «افسانه»، بچاپ می رسد. در این مجموعه از نخستین قصه های نیمایوشیج، مرقد آقا، و آخرین قصه‌ی او، غول و ارا به و زنش، نمونه هایی هست. مرقد آقا، نخستین بار به سال ۱۳۰۹ در مجموعه «افسانه‌ی کلاله‌ی خاور»، که بهمت يك عاشق کتاب، رضانی، نشر می یافت، چاپ شده بود. این قصه برای بار دوم در «دفترهای زمانه» (آرش شماره ۲ ویژه‌ی نیمایوشیج) نشر یافت و در سال ۱۳۴۹، بدون اجازه‌ی خانواده‌ی نیمایوشیج، در يك کتاب مستقل، بصورتی منشوش، عرضه شد. در مجموعه‌ی حاضر، این قصه با دستنوشته‌ی نیمایوشیج تطبیق شده است. نام این مجموعه، کندوهای شکسته، عنوانی است از خود نیمایوشیج برای چند قصه‌ی خود.